

## حاملگی اجباری

با التماس و خواهش و بغض گفتم :

- تورو خدا میشه بگی چته ؟

چنان مرا به خود چسباند و دستش حصار تنم بود که مرا به خود فشار و لحن خماری که اولین بار میدیم زمزمه کرد :

- یعنی نمیدونی چمه ؟

آب دهنم را با هر جان کندن بود قورت دادم و با گریه که دیگر اصلا نمیتوانستم کنترلش کنم با ترس درحالی که نگاهم را از نگاه پر از نیازش میدزدیدم گفتم :

- ما همش سه روزه با هم آشنا شدیم

نذاشت ادامه بدم کمی با لحن خشنی گفت :

- آره مگه نمیخوای این رابطه و دوستی عمیق بشه؟

واقعا وحشت بی سابقه ای به قلبم چنگ زد و نتوانستم حرفش را عمیقا هلاجی کنم و یا ترسیدم که با ترس و لرز زمزمه کردم:

- رایان منظورت چیه ؟

پوزخندی زد اینبار و نگاهش را به خودم نتوانستم درست تفکیک

کنم چه حسی را در بر گرفته بود که گفت :

\_ خوب میدونی که منظورم چیه ؟

تمام ترسی که در خود سراغ داشتم نگاهش کردم که گفت :

\_ باید برای تداوم دوستیمون منو ...

نداشتم حرف بزنه که با تته پته گفتم :

\_ اما این راهش نیست

با پوزخند گفت :

\_ این مسخره بازیا چیه ...

با ترس و لرز زمزمه کردم :

\_ آخه من تا حالا با کسی رابطه نداشتم

خندید و بی شباهت به تمسخر نبود و گفت :

\_ یعنی میخوای بگی دست نخورده ای ؟

آب دهنمو قورت دادم و با گریه گفتم :

\_ آره

باز هم پوزخند زد چنان مرا به آغوش پر از هوسش فشرده بود که با ترس به خودم میلرزیدم راه گریزی نبود خیلی و از سر نیاز مرا به آغوش کشیده بود که با گریه در حالی که سعی میکردم از حصار دست هایش خودم را نجات دهم با التماس گفتم :

\_ الان بچه ها میان رایان خوهش میکنم

لبخندی به لب داشت و گفت :

\_ نگران نباش همشون دارن الان عشق و حالشونو میکنن

با اخم و گریه گفتم :

\_ اما دوستای من اینطوری نیستن

با این پوزخندهایی که مدام میزد و حس میکردم جز تمسخر و تحقیر چیزی در بر ندارد گفت :

\_ واقعا مزخرفه دوستی خشک و خالی که دوستی نیست عین ماست ؟

نداشتم حرف بزنه و بالحنی عصبی گفتم :

\_ واقعا نمیتونم درکت کنم ... دارم بهت میگم من تا حالا با کسی

نبودم

خندید و چشمکی زد و گفت :

– میخوای بگی پلمپ پلمپی ؟

چنان ترسیدم که با ترس در حالی که باز در تقلای خلاصی از

این اجبار را داشتم با گریه گفتم :

– خواهش میکنم

باز خندید و با گریه گفت :

– رایان خواهش میکنم داری منو میترسونی

اصلا گویا دست بردار نبود منو سمت تخت هدایت کرد و باز

گفت :

– باشه خانوم کوچولو نگران نباش کاریت ندارم

نمیدونستم چکار کنم با گریه گفتم :

– رایان بذار با هم حرف میزنیم

رو تخت بودم و رویم خیمه زد مرا میان تنش اسیر کرده بود که

با التماس نگاهش کردم که گفتم :

– بذار لا اقل یه مدتی از این دوستی بگذره

عصبی بود میشد از طرز لمس دستهایش حس کنم که گفت :  
 \_ اگه میخوای باهات بمونم و بعدش این علاقه پایان خوبی داشته  
 باشه باید بتونی منو پایبند خودت کنی

تمام نگاهم پر از ترس و التماسم بهش بود که با ترس بود  
 نمیدانستم چکار کنم و رایان پسر فوق العاده جذابی بود پسری  
 جذاب و فوق العاده خواستنی که هیچ یک از پسران دانشگاه  
 نتوانستند نظرم را جلب کنند در واقع در قید و بند این چیزها  
 نبودم اما این چند روزی که آمدم با سارا و سحر شمال خیلی  
 تصادفی با او آشنا شدم ... و اکنون رایان از من توقع و خواسته  
 ای دارد که در توان من نیست با التماس نگاهش کردم نوازش  
 دستانش روی تنم عجیب وسوسه انگیز بود

\*\*\*\*\*

تلفن همراهم را با خشم روی تخت پرتاب کردم داشتم از شدت  
 خشم به حد انفجار میرسیدم برای بار هزارم شماره اش را گرفتم  
 خاموش بود ... از روی تخت به ح و اتفاقات پیش آمده وحشتی  
 سر تا پایم را در بر گرفت بغض وحشتناکی گلویم را چنگ زده  
 بود نمیدانستم چه کار کنم ناچاراً با خشم وعصبانیت بلند شدم

مانتویم را پوشیدم شالم را بی هوا روی سرم انداختم در حالی که با خشم و عصبانیت از اتاق بیرون میرفتم زیر لب زمزمه کردم:  
 - یعنی چی چرا جواب نمیده

تند تند که قدم بر میداشتم درد بدی زیر دلم گرفته بود تا در اتاق تا باز کردم سحر را مقابلم دیدم که به ناگاه ناچارم ایستادم  
 خیلی

عصبانی بودم دستم بر روی دستگیره در خشکش زددست خودم نبود از ترس بود که سحر متعجب نگاهم کرد و گفت:  
 - چی شده چته؟

نفس نفس میزد دست خودم نبود که زمزمه کردم:  
 - هیچی

حرف سحر بود که انگار دنیا را برایم به آواری تبدیل کرد و تمام آرزوهای بر باد رفته ام را مرگشان را تک تک دیدم وقتی گفت:  
 - این این عجوبه ها از صبح علی الطلوع انگار غیبشون زده

لبی گزیدم و با ترس نگاهم بهش بود و زمزمه کردم:

– یعنی چی؟

نفسی بیرون داد و با لحنی متاثر گفت :

– این پسره اسمش چی بود

متفکرانه و با غیضاداه، داد :

– مهرداد هرچی زنگ میزنم خاموشه نکبت

سیاهی مطلق و تباهی پیشروی پیش رویم را احساس کردم که  
با ناباوری لب زدم :

– مهرداد هم جواب نمیده؟

پوزخندی زد و گفت :

– بهتر پسری نکبت فکر کرده منم مثل دخترای دور و برشم که  
واسش له له بزخم همش سه شبه باهاش آشنا شدم توقع بی جایی  
داشت لحظه ای با خودم گفتم خاک تو سر من احمق که خودمو  
دودستی تقدیم اون پسره آشغال کردم هرچند تمام مدت گریه  
بود و التماس و خواهش برای رهایی اما ...

عصبی سحر رو کنار زدم و در حالی که سمت ویلا میرفتم با  
بغض گفتم :

\_ شاید نرفتن همین دور و بران

سحر دنبالم آمد و حراسان گفت :

\_ آوا کجا میری ولشون کن اون پسره نکبتم مثل بقیه دنبال  
خوش گذرونی بود

گریه ام گرفته بود دست خودم نبود چکیدن اشک هایم را روی  
گونم دیدم تند تند قدم برداشتم و سمت ولایشان رفتم سارا بود  
که با دیدنم از روی مبل پرید و متعجب گفت :

\_ چی شده؟

محل ندادم صدای سحر را پشت سرم بی توجه به حرفهای سارا  
و سحر سمت ویلای کناری رفتم که آن سه پسر در آن اقامت  
داشتند در حالی که دستم روی در بود با گریه گفتم

\_ رایان درو باز کن

قدمی عقب رفتم وقتی در باز شد که چهره مردی میانسال مقابلم  
پدیدار شد که متعجب و کمی عصبی گفت :

\_ چه خبر خانم؟

بغضم به ناگه فروکش کرد و آرام زمزمه کردم :



\_ ببخشید با رایان کار داشتم

مرد در حالی که ورقی را تا میزد و داخل جیبش قرار میداد گفت :

\_ رایان دیگه چه خریه؟

زید لب زمزمه کردم :

\_ سه تا پسر که اینجا بودن سه روز اینجا بودن

مرد نفسش را به سینه داد و گفت :

\_ سه تا پسر دیروزی اینجا را اجاره کرده بودن که همین امروز

صبح تسویه کردند و رفتن

تا این حرف رو زدن زد بی اراده قدمی عقب رفتم و زمزمه کردم

:

\_ این امکان نداره

در حالی که ز میخواست از ویلا خارج بشود نفسش را به سینه

داد و گفت :

\_ بله خانوم دیشب تسویه کردن امروز هم خالی خالی کردن

با گریه زمزمه کردم :

\_ آقا شما هیچ نشانی یا شماره تلفنی ازشون ندارین

مرد کمی عصبی بود و گفت :

\_ نه خانوم الانم هرچه تماس میگیرم خاموش کردن

نگاه گریانم بهش بود که با کمی عصبی حق به جانب گفت :

\_ اگه ازشون آدرس و شماره تلفنی داری بده

این من بودم که با التماس گفتم :

\_ آقا تورو خدا اگه شماره ای چیزی ازشون دارید لطفا به من

بدین

مرد پوزخندی زد و گفت :

\_ اگه هم شماره یا تلفنی ازشون داشته باشیم طبق قانون

اطلاعات مشتریان را به کسی بدهیم

گریه ام گرفته بود هیچ راهی نداشتم هیچ نشانی از شان نداشتم

آب دهنم را قورت دادم که مرد جلو آمد از در خارج شد پله ها

را پایین رفتم در حال بستن در بود که گفت :

– این بچه های تهرون همشون آب زیر کاهن

برگشت نگاهم کرد و گفت :

– خودت هم اونا رو نمیشناسی؟

چیزی نگفتم بدون حرفی سمت ویلا برگشتم در حالی که گریه

ام گرفته بود هنوز داخل ویلا نشده بودم که سحر و سارا را مقابلم

دیدم

سحر با لحنی متاثری گفت :

– آوا چی شده؟

بی مهبابا اشک می ریختم در حالی که سحر را کنار می زدم

گفتم:

– دارم دیوونه میشم

سارا بود که دنبالم امد و گفت :

– آوا نمیخواهی بگی چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

سمت مبل رفتم خودم را روی مبل رها کردم و زارزار گریستم  
سارا بود که مرا به زور از روی مبل جدا کرد در حالی که او هم  
بغضش گرفته بود با گریه گفت :

– آوا سر تو بر دار بینم چی شده؟

از من انکار از سارا اسرار مرا بغل کرد نگاهم خیس و چشمانم پر  
از اشک صدایم می لرزید که با گریه گفتم :

– خیلی نامرده سه روز اومدن و انار نه انگار

سارا بود که گفت :

– بزار برن گم بشن پسره ی آشغال

سارا لب گزید و گفت :

– من که خوشم ازشون نیومد دنبال خوش گذرونی بودن

نگاه، به او بود که ادامه داد :

– دیشب نمیدونی چه حالی شدم همون بهتر که رفتن

با گریه نگاهم به سارا بود و گفتم :

– شماره ماشینشونو برنداشتی؟

سارا \_ نه بابا فکرم به اونجاها نرسید

بعد متفکرانه گفت :

\_ واسه چی باید بر می داشتم می خوام چیکار

نفسی به سینه دادم گریه ام هنوز بند نیامده بود و بدتر از آن

درد زیر دلم بود جرات حرف زدن نداشتم من احمق تمام زندگی

آینده هستیم را به باد دادم که با بغض از آغوش سارا جدا شدم

سحر\_ اینطوری که من فهمیدم این ویلای کنار دستی اجاره ای

پسرا هم اجاره کرده بودن

چینی به ابرو داد و ادامه داد و گفت :

\_ نمیدونم چطور شد یه دفعه و بی خبر رفتن

زیردلم امانم را بریده بود که احساس کردم کمی خونریزی دارم

با اینکه نوار بهداشتی گذاشته بودم لب گزیدم و دستم بی اراده

زیر دلم رفت سحر متعجب گفت :

\_ چی شده درد داری ؟

به خودم آمدم و دستپاچه گفتم :

\_ نه چیزی نیست

سارا\_ تو که تازه ماهانت تموم شده

از اینکه چه بلایی سرم آمده بود و جرات حرف زدن نداشتم  
خودم را هزاران بار لعنت کردم که مقصر خودم بودم تمام شب  
را بعد رفتن رایان من اشک ریختم چشم بستم سرم را روی  
پشتی مبل گذاشتم صحنه های دیشب از خاطرم گذشت با  
التماس در حالی که دستش را پس میزدم دستی که پر از هوس  
در نوازش تن بود من و تو همش سه شبه با هم آشنا شدیم اجازه  
بده مدتی بگذره نگار حرفم را نمی شنید انگار تقلا های من  
برایش بی ثمر بود که با التماس و پر از هوس و کمی خشونت  
گفت :

\_ دیوونم نکن مگه نمی خوای من و تو این رابطه ادامه داشته  
باشه

چشم بستم گرمی لب هایش را روی لب هایم حس کردم نش  
روی تنم که با گریه گفتم :

\_ خواهش می کنم من هنوز دخترم کسی با من کاری نکرده

خندید فشار تنش روی تنم بیشتر شد و با خشمی که در  
دستانش دیدم پیراهنم را از تنم بیرون کشید که بی اختیار و  
کوتاهی زدم خواستم فاصله بگیرم اما چنان مرا به آغوش کشید  
و پر از حرف هوس میزد و چشمان من خیس و زبان پر از التماس  
بود اما هوسش کار خودش را کرده وحشیانه از دنیای باکرگی  
جدا کرد پر از التماس و خواهش بودم اما رایان پر از هوس پر از  
خواستن بود و اجابت این نفس سرکش را از دخترانگی های بی  
گناه من میخواست چه ساده گول خوردم چه ساده خود را پای  
نامرد یاش از دست دادنم را دیدم اشک ریختم مرا به آغوش  
کشید و زیر گوشم زمزمه کرد :

\_ از فردا من و تو بهترین دوستی را خواهیم داشت

لبخندی زد پر از هوس و ادامه داد :

\_ نمیذارم اتفاقی برات بیفته

زمزمه کردم با بغض وحشتناکی که در گلویم بیتوته کرده بود :

\_ دیدی من دخترم نباید خودتو کنترل کنی

خندید خندهای که وحشت به جان می انداخت و گفت :

\_ تا حالا از یه دختر و نچشیده بودم

\_ با وحشت آور ترین لحن گریه گفتم :

\_ مگه تا حالا با کیا بودی ؟

دستی به موهایش کشید و گفت :

\_ اندازه موهای سر دوست دختر داشتم اما تا حالا با هیچ دختری که پلمپ باشه نبودم

چشمکی زد و ادامه داد حال داد حسابی پلمپتو خودم وا کردم

نمیدونم چه حسی داره حرفهایش ترس به جان می انداخت که با گریه و هق هق گفتم :

\_ رایان بهم قول میدی تنهام نزاری ترکم نکنی ؟

هنوز در نوازش موهایم بود و گفت :

\_ قول بدی دختر خوبی باشی و اذیتم نکنی و هر وقت ازت بخوام بیای واسم ناز نکنی ولت نمیکنم

درد وحشتناکی زیر دلم بود دردی که مرا از دنیای دخترانه گی ها و نجابت فاصله داد سه شب بود با رایانه آشنا شده بودم الان



برایم به جهنمی تبدیل شده بود و از این به بعد تمام زندگیم  
وحشت سیاهی و بی آبرویی چیزی نخواهد بود  
( رایان )

با عصبانیت روی داشبورد زدم و با خشم زیاد غریدم :

- لعنتی دارم بهت میگم نگه دار

رامتین که با خشم گفت :

- چته پسر چرا قاطی کردی؟

هنوز عصبانی بودم و کنترلی روی این رفتار پیشآمده نداشتم که  
با دست روی شانه مهرداد که پشت فرمان نشسته بود زدم  
و با خشم باز گفتم :

- توکری یا خودتو زدی به اون راه

مهرداد عصبی گوشه جاده خاکی توقف کرد و با خشم گفت :

- چته داری دیوونم می کنی

نگاهم کرد و عصبی ادامه داد :

- زده به سرت خودت صبح کشتی ب یم بریم

نفسی به سینه دادم چنگی به موهایم زدم و با خشم گفتم :

\_ دارم دیوونه میشم

رامتیم پوزخندی زد و گفت :

\_ تو که دیشب عشق و حال تو کردی الان چته ؟

مهرداد با پوزخند گفت :

\_ عذاب وجدان گرفتی ؟

نگاهم کرد و ادامه داد :

\_ دیشب این دختر اسمش چی بود سارا هرچی خواستم پا نداد

خیلی زبل بود

عصبی چشم و بسم دو طرف شقیقه هایم را چنگ زدم و با خشم

گفتم :

\_ این دختر با بقیه دخترا فرق داشت

رامتین پوزخندی زد و گفت :

\_ ما رو گرفتی پسر این دختر مثل بقیه دختراست

ادایم را در آورد نفسی به سینه دادم از یاد آوری دیشب و باکرگی  
اش گریه هایش التماسش و خونریزی اش قلبم به درد آمد و  
زمزمه کردم :

– اما اون دختر باکره بود

رامین متعجب گفت :

– چرت میگی

بدون اینکه سمت رامین برگردم متاثر زمزمه کردم :

– اما بود

رامین ناباور زمزمه کرد :

– و تو پردشو زدی؟

مهرداد خندید و با خنده گفت :

– تو واقعا این کارو کردی پلمپشو وا کردی احمق

عصبی سمت مهرداد چرخیدم و گفتم :

– چته تو

فقط خندید که عصبی ادامه دادم :

– تو حال خودم نبودم

رامتین ناباور گفت :

– پسر بدبخت شدیم رفت

با عصبانیت گفتم :

– کی یقه تورو میگیره

منم که بیچاره شدم

مهرداد باز خندید و گفت :

– اصلاً باور نمی کنم این دخترا همشون جندن ریگی همیشه تو  
کفششونه

با خنده ادامه داد :

– باور کن پر داشم قلبی بوده شور نزن هیچ اتفاقی نمی افته

عصبی ناباور شقیقه را ماساژ دادم و گفتم :

– نمیدونم چیکار کنم خیلی نگرانم نگران حالش اصلاً خوب نبود

زمزمه کردم خون ریزی داشت درد داشت مهرداد با خنده گفت:

\_ اینا همش فیلمشو نه این دخترا میخوان یه جوری خودشونو به کسی قالب کنند پرده واقعی و بکر خون ریزی زیاد که نمیکنن با پوزخند ادامه داد :

\_ از این کلکا زیاد دیدم و شنیدم

نفسی به سینه دادم که ادامه داد و گفت :

\_ سیم کارت و خاموش کردی؟

آرام زمزمه کردم :

\_ آره انداختم بیرون

در حال روشن کردن ماشین بود و گفت :

\_ پس نگران هیچی نباش هیچ اتفاقی نمی افته

رامتین آرام گفت :

\_ اما اگه ازت شکایت کنه و واقعی باشه پدرتو در میارن

مهرداد با پوزخند گفت :  
DONYAIEMANROE

\_ خودش خواسته هیچ غلطی نمیتونه بکنه

یاد گریه هایش افتادم یاد التماسش یاد خواهش یاد دردی که داشت یاد شهوتم که نتوانسم کنترل کنم و کارش را یک سره کردم در واقع تجاوز کردم و زمزمه کردم :

\_ نه نخواست... نخواست

رامین عصبی گفت :

\_ چکار و کارکردی پسر یکم حواستو جمع میکردی

حرفی برای گفتن نداشتم عصبانی بودم سرم را انداختم که رامین گفت :

\_ اگه پیدات میکنه چی ؟

ماشین از جا کنده شد حرکت کردیم که مهرداد گفت :

\_ هیچ اتفاقی نمی افته اونا هیچ نشونی ازمون ندارن ویلا اجاره ای تو که آدرس واقعی ندادی

سکوت کرده بودم نمی دانستم چه بگویم تنها اشک هایش در مقابل دیدگان بود مهرداد گفت :

\_ این دخترا خودشون همه کاره بودند واسه ما کلاس میداشتن اینا درآمدشون از همینه

با خنده ادامه داد اینا خود فروشن خودشون ما خریم نه اونا خوب شد زود فهمیدیم سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

– امیدوارم همینطور باشه که میگی

بدون اراده به فکر فرو رفتم تاکنون با دختران زیادی بودم و لحظه های زیادی را با آنها گذرانده بودم اما هیچ دختری به پست من نخورده بود که باکره باشد و من با او رابطه ای داشته باشم و اولین تجربه اش را با او گذرانده باشد نفسی به سینه دادم که مهرداد گفت :

– از لعیا چه خبر ؟

نفسی بیرون دادم و با لحنی کمی عصبی که دست خودم هرگز نبود و منشا از دیشب و حال امروزم دلیل آن بود گفتم :

– هیچ خبری ازش ندارم برن گم شه دختره ی نکبت اخاذی میخواست بکنه فقط

رامتین سمت من خیز برداشت و گفت :

\_ لعیا که رفت بعد لعیا هم با کسی نبودی این دختره من دیشب دیدم نگاهش خیلی پاک و معصوم بود

نفسمو همزمان با ادامه ی حرفش بیرون دادم که گفت :

\_ شک دارم دختر شارلاتانی باشه

شاید حق با رامتین بود وقتی یاد دیشب افتادم که بی اراده اهی از سینه بیرون می دادم مهرداد بود گفت :

\_ ساده ای پسر دختر ساده کجا بوده دختر معصوم مال قصه هاست

لبی تر کرده و سمت مهرداد گفتم :

\_ نه اشتباه می کنی د دختره دست نخورده بود من جنس خوب و دست نخورده ی دخترها رو خوب با هم میتونستم تشخیص بدم و اشتباه نمیکنم

رامتین بود که هنوز هم صحبت بود و گفت :

\_ پس چرا این اتفاق بین شما افتاد؟

\_ حتما اون میخواست دیگه



این حرف را مهرداد زد کمی با عصبانیت گفتم :

– نه اون نخواست من بودم که اصرار کردم

مهرداد عصبی گفت :

– این کارا یعنی چی بابا خودتو جمع کن کار دست خودت نده

نگاهم بهش بود که ادامه داد :

– البته هیچ اتفاقی بدون رضایت طرف نمیافته اینو همیشه یادت

باشه

واقعا نمی دانستم چی بگویم از یک طرف حرفهای م مهرداد مرا از عذاب وجدان و فکر کردن به آن دخترک منصرف می کرد از طرفی وجدان بود که دست از سرم بر نمیداشت کمی در عذاب آن دخترخودم را سرزنش کردم سکوت کردم شاید حق با مهرداد بود اما ان دختر برای بار اولین بارش بود اما وقتی خیلی ساده هنوز سه شب نبود با هم آشنا شده بودیم خود را در اختیار من گذاشت باید به او شک میکردم پوزخندی به افکار زدم او خود را در اختیار من نگذاشته بود این من بودم که خیلی اصرار کردم و نتوانستم یک شب ب غریزه ام تسلط ای داشته باشم مدتها بود

از لعلیا بیخبر بودم واقعا خودم بودم که لعلیا میخواستم سمت او بروم اما لعلیا اگر دختر و نجیبی بود مرا برای پول نمیخواست و همخوابم نمیشد با اینکارش و بارها از من اخاذی کرد و پول هنگفتی از من به جیب زده بود و بارها او را با کسان دیگه ای دیده بودم که انکار میکرد نفسی به سینه دادم سرم را از روی پشتی صندلی برداشتم و با حسرت گفتم :

\_ واقعا دختر پاک و نجیب هم پیدا میشه ؟

مهرداد با خنده گفت :

\_ مگه تو رویاها

\_ رامتین با کمی خشم گفت :

\_ برو بابا

مهرداد با خنده گفت :

\_ حالا که شکست عشقی خوردی این حرفا رو میزنی خودتم

خوب می دونی دختر خوب کم پیدا میشه

چنگی به موهایم زدم یاد دختر دیشب افتادم دخترک قصه تنها که با التماس هزار بار تکرار کرد من هنوز دخترم و من ساده و

من احمق باور نکردم همه را در چشم لعیا میدیدم در چشم دخترانی که هزار بار به تخته آوردم و مرا برای پول میخواستند اما او حرفی از پول نزد فقط هزار بار گفت ما تازه همدیگر شناختیم لحظه آخری که با گریه و التماس گفت تنهام نمیزاری و من احمق فریبکارانه او را به بازی گرفتم نفسی به سینه دادم و زمزمه کردم :

\_ امیدوارم بعد دیشب اتفاقی برایش نیفته

نمی دانستم چرا عذاب وجدان بدی داشتم که مهرداد گفت :

\_ پسر به خودت بیا

امشب ای قرار کاری مهمی داریم باید حتما این قرارداد را ببندیم وگرنه باید دست به دامن محبی بشیم که اونم دندونش گرده حرفی نزدم و سکوت کردم روزها همینطور پشت سر هم می گذشتن و من درگیر شرکت و کارهای شرکت بودم وقتی برای خود و تفریح نداشتم خصوصا از بعد آن شب و دخترک تنهامیلی به هیچ رابطه با دختری نداشتم لعیا بعد از آن شب که به تهران برگشتم بارها زنگ زد اما تمایلی دیگر به به هیچ دختری از خود نشان نمیدادم خسته بودم کلافه بودم شاید عذاب وجدان بود دو

هفته گذشت و من سخت درگیر کارهای شرکت بودم و به کل آن دخترک را دیگر فراموش کردم نمی دانستم الان کجاست و چه کار می کند و آنقدر سرگرم کارها و شرکت بودم که دیگر از یادم رفته بود و شاید این خود یک اتفاق خوب بود که دیگر به او فکر نکنم چون هیچ خبری از او نبود و شاید هم برایم مهم نبود و شاید که از یادم رفت از پشت میز بلند شدم داشتم روی یک پروژه بزرگ کار میکردم و قراردادی که به تازگی بسته بودیم سرنوشت مالی شرکت را تحت الشعاع قرار داده بود

باید این کار به سرانجام می رسید مهرداد ورامتین هم پا به پای من کار می کردند این پروژه باید دو سال دیگر به اتمام میرسید طبق قراردادی که بسته بودیم به بدنم کش و قوسی دادم خمیازه کشیدم صدایی ضربات تقه آرومی به در بود نمی دانستم که چه کسی پشت در است؟

اما بوی عطرش را حتی بدون اینکه در باز شود حس کردم لعیا بود کسی که در میزد از پشت میز بلند شدم تا من بلند شدم در باز شد و قامت یا پشت در ظاهر شد با دیدنش عصبی گفتم :

\_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

لبخند به لب داشت پر از عشق و ناز بود مثل همیشه که در بدون  
توجه عصبانیت می بست و با لبخند گفت :

\_ چته باز مٹ همیشه طلبکاری

سمتش رفتم با عصبانیت گفتم :

\_ تو اینجا چه غلطی می کنی کی بهت اجازه داد بیای تو؟

در حالی که سمتش میرفتم گفتم :

\_ این منشی کدوم گوری رفته؟

دستم را گرفت و اجازه نداد را باز کنم و و با ناز و عشوه ی تمام  
گفت :

\_ دلم برات تنگ شده

نفسی به سینه داد، نگاهم بهش بود و با خشم گفتم :

\_ چیه جیبت خالی شده؟

پشت چشمی نازک کرد لبهای پر از رژ لب را به هم مالید به  
آرامی مالید که می دانست چگونه مرا تحریک کند خوب راه و  
چاه را بلد بود دیگر برایم جذابیت نداشت چون این دختر مرا به

صورت یک کیف الکترونیکی پول میدانست هر وقت کفگیرش  
به ته دیگ میخورد سراغ من میآمد با عصبانی دستم را از دستش  
کشیدم و قدمی عقب رفتم کیفش را روی شانه جابجا کرده و  
سمتم آمد آن یک قدم را کم کرد مرا به آغوش کشید که عصبی  
او را در هل دادم و گفتم :

– خوب میدونی با این کارا نمیتونی دیگه منو تحریک کنی  
خندید چشمکی زد و گفت :

– اشتباه کردی رایان من تورو خوب میشناسم داری کتمان می  
کنی

سخت در حال نوازش تنم بود ود سلول های تنم را به خروش وا  
می داشت که عصبی او را عقب راندم و هل دادم و گفتم :  
– برو گورتو گم کن بیرون حوصلتو ندارم

گوشه لبش را چنان گزید با عشوه لبخندی زد و گفت :

– این همه عصبانیت برای چیه میدونم خسته ای خستگیاتو بدم  
تکونم

با چشمکی ادامه داد حالو روزو رو به راه کنم چشم بستم رو ازش  
گرفتم دستانش در دستم بود که باز او را با زحم از خود جدا  
کردم و گفتم :

– پول میخوای

با ناز زیاد گفت :

– چرا فکر میکنی الان ازت پول می خوام

پوزخندی زدم و گفتم :

– چرا فکر نکنم تو هر وقت پولت ته میکشه سراغم می یای

پوزخندی زدم و ادامه دادم

– اما دیگه این بار و کور خوندی اشاره به در کردم و گفتم :

– بهتره خودت با تو بذاری بیرون قبل از اینکه من با آب رو ریزی

بندازمت بیرون خودت بری بهتره

با پروری تمام گفت :

– جلوی کارمندا نمیخوای که رسوایی بار بیاد

پوزخندی زدم و گفتم :

– بهتره زودتر از این جا فلنگ رو ببندی همه اینجا میشناسنت  
میدونن چه کاره ایی

مراسمت خودش کشید و با عشوه زیاد لب زد :

– رایان خواهش می کنم مدتی تنهام با کسی نیستم

پوزخند زدم در حالیکه تمام نگاهم بهش گفتم :

– آره دیگه کسی مثل من پیدا نکردی واست خرج کنه حالا  
اومدی دوباره سراغم

لبخندش پر از اشک شد و گفت :

– نه رایان اشتباه نکن هیچ کس مثل تو نبود واقعا من اشتباه  
کردم

پوزخندی زدم عقب رفتم قدمی گفتم :

– آره دیگه اشتباه کردی

با پوزخند کشداري ادامه دادم :

– البته این منم که اشتباه کردم بهت اعتماد کردم و دارو ندارم  
رو به تو دادم



میدونی در قبل من تو چقدر پول به جیب زدی با عصبانیت اشاره  
به خودم کردم و گفتم :

\_ من دیگه احمق نیسم لعیا

این حرفا رو با عصبانیت زدم و با انگشت اشاره سمت خودم اشاره  
کردم و گفتم :

\_ و از این به بعد این اشتباه را تکرار نمیکنم تا یه دختر هر جایی  
هستی که به خاطر پول همه کاری می کنی

\_ بین داری نداری با حرفات منو ناراحت می کنی  
با عصبانیت پوزخند و حق به جانب گفتم :

\_ چیه مگه غیر از اینه

همان لحظه تقه ای به در زد شد که نگاه هردومان سمت در  
کشیده شد که در باز شد مهرداد با چند برگه به دستش در  
آستانه درب و قفسه سینه ام پر از ترس و هیجان که مهرداد با

دیدن ما خواست برگرده که گفتم

\_ بده به معنی برگه ها رو

مهرداد نگاهی به یاد کرد و گفت :

\_ به به خانوم از این طرفا

عصبی رو به مهرداد گفتم :

\_ خانم کفگیرش ته دیگ خورده الان یاد رایان افتاده

لعیا لحنی کاملا حق به جانب به خود گرفت و در حالی که پر از عشق بود گفت :

\_ رایان چرا اینجوری حرف میزنی دارم بهت میگم دلم برات تنگ شده

سرم را خلی عصبی و تکان دادم نگاهی به مهرداد کردم در حالی که اشاره با دست به لعیا می کردم گفتم :

\_ این خانم دلش سکس پولی میخواد کسی احمق تر از من پیدا نکرده

لعیا با لحنی دلخور گفت :

\_ این طرز حرف زدن درست نیست رایان تو که اینجوری نبودی عصبی گفتم :

\_ حالا اینجوری شدم

مهرداد چشمکی زد و گفت :

– این روزا رایان سرش خیلی شلوغه هستیم در خدمت

ی لعیا رو به من گفت :

– بابت گذشته منو ببخش

با پوزخند گفتم :

– منظورت همون ۵۰۰ میلیونی که ازم گرفتی؟ برش گردون

میبخشمت گورتو از زندگیم گم کن

گوشه لبش را گزید و با عشوه گفت :

– خودت دادی بچه مجبورت نکردم

یه دفعه عصبانی شدن برگها را به گوشه ای پرت کرد و عصبانی

سمتش حمله کردم در حالیکه چنگ زدن به و با خشم از لای

دندان هایم غریدم :

– من دادم یا تو از من اخاذی کردی هزار بار منو تهدید به شکایت

کردی که چی که من باهات رابطه داشتم تو خودت بارها و بارها

با این ترغیب از خیلایا پول گرفتی

زیر دستم داشت انگار خفه میشد مهرداد بود که با شتاب جلویم  
سبز شد و دستم را گرفت و با عصبانیت گفت :

– رایان چه کار می کنی یکم به خودت به خودت مسلط باش

اصلا کنترلی روی رفتار نداشتم هنوز چنگم در گلویش بود و با  
عصبانیت بیشتر ادامه دادم :

– تو دختره هرزه هر بار با هزار سند قلبی حاملگی از من پول  
گرفتی

الانم احمق تر از من پیدا نکردی که با که باز بخوای اونو سرکیسه  
کنی زیر خواب هزار بودی اماهیچکی مثنی خر نبود به سرفه  
افتاده بود و با التماس گفت :

– رایان خواهش می کنم یه خورده آروم باش با هم حرف میزنیم

اونو از سر دیوار جدا کردم دوباره روی دیوار کوبیدم و با عصبانیت  
در حالی که دیوانه شده بودم میزد فریاد زدم

– دیگه خامه حرفات و حقه هات نمیشم با اون کاغذ قلبی گفتی  
حامله ای و ۵۰۰ میلیون از من پول گرفتی که سقطش کنی اماتو

اصلا حامله نبودى جنده با فریاد بیشتر غریدم در حالى که زیر  
دستم داشت خفه مىشد

\_ ديگه خامت نمیشم فکر کردى احمقم نفهمیدم همش دروغ  
بود تو اون دوست

احمقت فقط مىخواستى منو عذاب بدین به گریه افتاد لابلای  
سرفه هایش با گریه گفت :

\_ اما من واقعا حامله بودم

این من بودم که بسیار عصبانى بودم محلى گریه هایش نکردم و  
باز فریاد زدم :

\_ که آره تو حامله بودى؟

با پوزخند ادامه دادم :

\_ اما من مطمئنم از من نبود معلوم نبود زیر کدوم کثافتى نفس

نفس مىزدى باز دوباره اومدى زندگیم سیاه کنى شما دخترا این

آزمایشای قلبی حاملگی ساختگی راه درآمده براتون

عصبانیتهم هرگز دست خودم نبود این دختر مرا به بازی گرفته

است تاوان سنگینی پرداختم اکنون باز سراغ من آمده که بازم

مرا به بازی بگیرد اما دیگر خام این حرف ها و بازی ها نخواهم شد مهرداد مرا از او جدا کرد در حالی که لعیا را گرفت از زیر دستم نجاش دهد دستش را گرفته بود و او را سمت در بیرون میبرد و سعی میکرد او را بیرون کند اما لعیان و میانه گریه هایش با التماس بود گفت :

– رایان اما من ....

مهرداد اجازه حرف زدن را به او نمیداد او را بیرون برد و مهرداد بود که خطاب به لعیا گفت :

– لطفا بیا برو رایان دیگه تورو نمیخواود خواهش می کنم اذیتش نکن

خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه بگویم که با فریاد پشت سرش گفتم :

– برو دیگه گورو گمکن مگه بهت نگفتم دیگ اینجا پیدات نشه ازت شکایت می کنم

مهرداد او را به بیرون برد نفس نفس می زدم بعد از لحظاتی کوتاه مهرداد برگشت مقابلم ایستاد عصبی گفت :

-خودتو کنترل کن

چنگی موهای، زدم و با عصبانیت گفتم :

\_ اصلاً چشم دیدنش رو ندارم

نفسی بیرون داد و گفت :

\_ باشه اما داشتی خفه شو کردی

عصبی تر گفتم :

\_ دیگه نمیخوام ببینمش اینو بهش میگفتی

مهرداد ابرو بالا انداخت و گفت :

\_ خودش دیگه فهمید دیگه سراغت نمیاد

با عصبانیت گفتم :

\_ اگه بیادابرو براش نمیزارم میرم سراغ پدرش

با پوزخند گفت :

- باید از اول این کارو میکردی

باز بدون کنترل کردن خودم با عصبانیت گفتم :

– برگه آزمایش داد می گفتز من حامله است من احمق باورم شد

عصبانی گفتم :

– تو هم باور کردی توچقد احمقی پسر یکم به خودت بیا

کلافه و عصبی دستی به موهایم بردم و گفتم :

– نمیدونستم واقعا جوری گفتم از من حامله است

اما من بعدش دیدم و مطمئن شدم غیر از من با کس دیگه ای هم رابطه داشت مهرداد سمت برگ های افتاده روی زمین رفت آنها را برداشت و گفت :

– خسته ای بیا برو خونه فردا بمون خونه استراحت کن

نفسی به حالت اه بیرون دادم نگاهم به برگهای دستش بود که روی میز گذاشت و گفت :

– فردا یکم دیرتر بیا خودم هستم که حواسم به همه چیز هست

نفسی به سینه دادم و گفتم :

– این روزا سرم شلوغه یه کم احساس خستگی می کنم



برگه ها رو روی میز بود جابجا کرد و گفت :

– من که میگم فردا بهمون خونه استراحت کنی یکم دیرتر بیا  
دیگه نگران

چیزی نباش این دختر دیگه سراغت نمیاد رفتاری که تو باهاش  
داشتی دیگه دوش و گذاشت رو کولش و فلنگ بست خودم هم  
نمی دانستم چه مرگم است آرام و قرار نداشتم خستگی بهانه  
بود شاید وجود این دختر و آمدن ناگهانی اش هم مزید بر علت  
شد که مهرداد گفت :

– رایان حس می کنم این روزهای طوری شدی خسته و کلافه  
– نه چیزی نیست فقط فشار کار زیاده میبینی که سرم خیلی  
شلوغه اومدن ناگهانی لعیا هم اعصابمو ریخت به هم  
نگاه مشکوفانه اش به من بود که گفت :

– یه چیزی است که دق دلیو سر لعیا خالی کردی

سمت کیفم رفتم آن را برداشتم و کشوی میز را کشیدم و سوئیچ  
را برداشتم و گفتم :

– گفتم که چیزی نیست

مهرداد دو نخ سیگار از جعبه سیگار جیبش در آورد با فندک هر دو را روشن کرد که پک عمیقی به سیگارها زد و دودش را بیرون داد و گفت : نمی دونم چرا حس می کنم چیزی هست که نمی خوام بگی یکی از سیگارها را سمت من گرفته است از دستش گرفتم بدون اینکه حرفی بزنم و پکی به سیگار زدم با حرص سکوت کردم این سکوت هم برای من عجیب بود دود سیگار با حرص از لب هایم خارج شد که از لای دندان هایم زمزمه کردم :

\_ مدتی حوصله خودم رو هم ندارم

او نیز پک عمیقی به سیگارش زد و گفت :

\_ معلومه مدتی نه تنها حوصله خودت حوصله هیچ دختری رو هم نداری همه رو از خودت میرونی

سکوت کردم با سیگاری که دودش مهمان گلویم بود دلیل این را هم شاید خود نمی دانستم و گذاشته بودم به حساب پروژه و مشغله کاری .

( آوا )

دو هفته بود که تهران بودم اصلا حال خوبی نداشتم شب ها را کابوس میدیدم و با وحشت از خواب بیدار میشدم با وحشت برای رابطه داشتن با من و گریه های من و المتماسه هایم که هیچ توجهی نکرد با صدای نفس نفس های خودم بود که از خواب پریدم احساس کردم ته زبانم تلخ است نگاهی به ساعت کردم ساعت ۳ نصفه شب بود من با وحشت آن شب انون کابوسی بود و بر سر آرامش من آوار شده بود از خواب پریدم دستم هیچ جایی بند نبود از آن روز به بعد هیچ وقت رایان و دوستانش را ندیدم هیچ رد و نشانی از او نبود حتی ماشینی که با آن به شمال آماده بودن هم اجاره ای بود نتوانستم نشانی از آنها پیدا کنم درمانده و عاجز بودم با بغض از روی تخ پایین آمده و لیوان آب را برداشتم گلویم خشک خشک بود زیر لب زمزمه کردم

\_ خدا تقاصمو ازت میگیره این نامردیه تو بی جواب نیمونه

برای پایان نامه ام باید تمام تلاشم را میکردم اما این اتفاق آخر توانی برایم نگذاشته بود تمام انگیزه هایم را به باد داده بود حس و حالی برایم گذاشته بود نمیدانستم چه راهی پیش رویم است من دختر همم غصه ها با این اتفاق تمام رویاهایم به باد رفت ۲۳

ساله بودم اما این دو هفته قد تمام عمرم من کابوس دیدم غصه خوردم اشک ریختم در خفا و کسی از ته دلم خبر نداشت حتی سحر و سارا هم از اتفاقات بی اطلاع بودند حرفی نزده بودم جرات گفت نداشتمم آن دو هم سخت مشغول کار روی پایاننامه بودند در حال تحقیق و تفحص چند روزی گذشت با آنکه دلیلی برای کار نداشتم اما مجبور بودم برای اخذ مدرک دانشگاهی هم روی پایاننامه کار کنم لپ تاپ روی پاهایم که چهار زانو رو مبل نشسته بودم که صدای مامان بود و گفت :

– آوا دخترم چایی نمی خوای برات بیارم ا

صدایش را نشنیده بودم انقدر غرق در لپتاپ و دکمه‌های آن بودم و صدای چیزی که دکمه‌ها سکوت را شکسته بود که سایه مادر را بالای سرم که و با ناباوری گفت :

– خانومی صدامومیشنوی؟

به خودم آمدم دست شکسته گفتم :

– ببخشید حواسم نبود

مادر لبخندی زد و گفت :

\_ غرق لپتاپ شدی حواست نیست چیزی نمی خوی برات بیارم؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم :

\_ نه دستت درد نکنه

مادر رفت و من ماندم و اندوهی که در دلم بود شاید این پایاننامه باعث شده بود کمتر من غصه بخورم کی صدای در بود که در باز شد و خاله داخل شد بی اطلاع بودم که با خنده های خاله احوالپرسی های مادر سرم را برداشتم خاله مهشید بود داخل شد شاد و شنگول مثل همیشه سعی کردم لبخند بزدم لپتاپ را از روی پاهایم برداشتم که سمت من آمد و گفت :

\_ به به آوا و خانوم کم پیدا شدی ستاره سهیل

نفسی به سینه دادم لپتاپ را روی میز گذاشتم و گفتم :

\_ میدونی که خاله این روزا خیلی سرم شلوغه درگیر پایان نامه

هستم

خاله گونه ام را بوسید و من متقابلا او را بوسیدم چشمکی زد و

گفت :

\_ بله می دونم خبرش رسیده خودتو سخت درگیر این دانشگاه  
و درس و پایان نامه کردی منو هی دست به سر می کنی  
به خوبی مقصود و متلک خاله را فهمیدم که سرمو انداختم و با  
خجالت تمام گفتم :

\_ خاله خواهش می کنم خودت میدونی سرم شلوغه بذارین  
پایاننامه رو تموم کنم

دستی به شانه گرفت مرا به آغوش کشید و گفت :

\_ باشه خاله این دو هفته هم روش

داشتم با التماس نگاهی به چشمانش میکردم و گفتم :

\_ اما خواهش می کنم دستمو تو پوست گردو نزار من که فرار  
نکردم

خندید و گفت :

\_ میدونم تو فرار نکردی اما طرف از دستم در میره اونا رو که رد  
کردی

با لحنی جدی ادامه داد :

– این یکی دیگه اذبه بهت نمیدم رد کنی اونم ندید

التماس نگاه مادر کردم

– بچه میذارى بیان والا نمیدونی چه کیسی برات پیدا کردم

وگرنه اینقد ناز نمیکنی

با ذوق و آب تاب داشت تعریف میکرد

– پسر دوستمه وقتی عکس تو رو نشون مادرش دادم نمیدونی

چقدر ذوق زده شد تازه خدا شونم بودپسر شرکت داره دستش

به دهنش میرسه

مامان رو به من گفت :

– فکراتوبکن آوا خانم

خاله مهشید نگاه مامان کرد و گفت :

– واقعا به خدا حیف این پسره نزار از دستمون در بره

باز نگاه با التماس به مادرم انداختم که خاله ادامه داد :

– چقد رو مادره کار کردم که پسرش رو راضی کنه

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ آها یعنی پسر هم حاضر نیست منو ببینه

خاله مهشید حق به جانب و پشت چشمی نازک کرد و گفت :

\_ نخیرم پسر فعلا قصد ازدواج نداره ۳۱ سالشه مادرش می خواد

برداش زن

بگیره اونم سنتی دوست نداره با هر خانواده ای وصلت کنن به

قول مادر این روزا نمیشه به کسی اعتماد کرد پوزخند ندی زدم

دست روی گونه ام کشید و گفت :

\_ دختر خواهر من ماهه و نجابت داره که نادره هم بی تاب شده

آب دهانم را قورت دادم آوار آوار بود که به دلم ریخته نمیدانستم

چه کنم چه کار کنم چه اتفاقی قرار اس پیش رویم بیفتد و چه

سرنوشتی در انتظارم بود پس حرف از نجابت میزنند حرف از

پاکی و صداقت زندگی من چیزی جز تباهی نیست خاله مهشید

نمیدانست چه اتفاقی افتاده است که الان حرف ازدواج میزند من

باید این خاستگارا هم رد کنم نمیتوانم به کسی حرفی بزنم بعد

از پایان نامه ام باید سراغ یک دکتر مناسب بروم و بهانههای رفتن

• با سارا و سحر خودم را آماده کنم و این گند را جمع کنم



چیزی که آینده ام را تحت الشعاع قرار می داد تحقیق کنم و یک دکتر خوب و با تجربه پیدا کنم زندگی و آینده ام را نجات دهم من دختر خطاکار این قصه نیستم اشتباه آن شب دامن گیره آینده هم خواهد بود خاله روی مبل نشستم و دستم را گرفتم کنارش نشاند و گفت:

– هر چه عزیزم از این پسر بگم کم گفتم نمیدونی چقدر خوبه از هر لحاظی که فکر کنی با پوزخند گفتم :

– دیگه بازار گرمی میکنی اخمی کرد و گفت :

– نه جونم من که بیخود نمیگم من دارم شور تو رو میزنم این پسر دیگه نمیتونی ردش کنی از هر نظر نظری که فکر کنی ایده آل

مامان سمت آشپزخانه رفت و گفت :  
– یکی دو هفته فرصت بده مهشید بزار تا پایان نامش تموم بشه خودم بهت خبر میدم

خاله مهشید رو به مامان با صدای بلند که سمت آشپزخانه  
میرفت گفت :

\_ منم بهشون گفتم که داری به پایانه ات کار می کنی  
مادر گفت :

\_ اونم پسرشو راضی کنه که بیاد خواستگاری البته مطمئنم اگه  
تو رو ببینه نه نمیگه  
نگاهم کرد و گفت :

\_ که یه قرص ماهه یه تیکه جواهر  
( رایان )

روی تخت جابجا شدم و گفتم :

\_ مامان خواهش می کنم یه امروز رو خونه بودم چرا نمیذار  
راحت بخوابم؟

مامان با التماس گفت :

\_ حالا خوبه یه روز خونه ای و وقت نداری با من حرف بزنی  
با اخم ادامه داد :

- \_ دیشب اومدی یه راست وقتی تو اتاقت گرفتی خوابیدی  
 کمی احساس سردرد داشتم کلا سرم را از روی بالش برداشتم  
 چشمانم را باز کردم نگاهم به نگاه لبخند مادر بود که گفتم :
- \_ خوبه که امروز خونه هستم میخوای یچبرم و خودم خونه  
 مجردی بگیرم؟
- با عصبانیتی ساختگی اخمی مصنوعی گفت :
- \_ غلط می کنی حقم همچین کاری رو نداری  
 گوشه ی لبش را گزید ادامه داد :
- \_ با اینکه خودم میدونم خونه رو اجاره ندادی  
 نفسی به سینه دادم و گفتم :
- \_ مامان خستمه والا  
 با الماس ادامه دادم :
- \_ الان اومدم خونه اونم بزار استراحت کنم نذر برم همون خونه  
 مجردیا

\_ باشه خونه مجردی تو داشته باشه اما الان کارت دارم حالا که

خونه هستی می خوام باهات حرف بزنم

ملافه روی سرم کشیدم و گفتم :

\_ بگو مامان میشنوم

با عصبانیت ملحفه را از روی سرم کشید و گفت :

\_ اینجوری میخوای باهات حرف بزنم سرتو گذاشتی زیر ملحفه؟

با بی حوصلگی تمام گفتم :

\_ باشه میشنوم چی میخوای بگی؟

خواب آلود خواب آلود بودم خمیازه کشیدم که گفت :

\_ دختری برات پیدا کردم یه تیکه ماه جواهر

این قصه تکراری اش سرم بر نمی داشت هر روز برای من دنبال

دختر می گشت که با کمی عصبانیت گفتیم :

\_ تو دست از این کارات برنمیداری؟

با ذوق و اشتیاق فراوانی که در لحن و صدایش بود گفت :

\_ مهشید پیدا کرده یه دختر خیلی ماهه وقتی بهم گفت اول تو دل بودم اما همین که عکسشو نشونم داد خودم مشتاق شدم ببینمش خیلی خوشگله داره درس میخونه پایاننامه ش کار میکنه

مهشید گفته یکی دو هفته دیگه قرار خواستگاری رو بزاریم حوصله بحث و جدل را با مادر نداشتمن مادرم با روشن کردن موبایل که در مقابلمگرفت که با بی قیدی تک چشمانم را باز کردم نگاهم به صفحه موبایل و دخترکی که لبخند می زد نفسی بیرون دادم چهره اش در یادم نماند که گفتم :

\_ هر کاری دلت میخواد بکنه بدون اما من جوابم مثل بقیه مادر وجهی به اعتراضم نرد و گفت :

\_ خواستگاری بزاریم؟

ملحفه روی سرم کشیدم و گفتم :

\_ امیدوارم خود این دخترم منو نخواد  
\_ تا جایی که من تحقیق کردم یعنی مهشید گفته این دختر کسی تو زندگیش نیست دختر نجیبیه

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ آره حتما از تو قصه ها حتما پیدا کرده

با دلخوری گفتم :

\_ تو چرا نسبت به دخترا اینقدر بد بینی؟

لحظه ی برای یاد آوری آن دخترک فشاری به دهنم آوردم اسمش  
خاطر من نبود مهیا رها سنا آوا ندا؟ نامش در ذهن من نمانده  
بود

مادر زمزمه کرد :

\_ مهشید خیلی تعریفشو میکرد دختر خواهرشه

اینبار سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم و با پوزخند گفتم :

\_ که دختر خواهر خودش معرفی کرده؟

مادر از روی تخت بلند شد و گفت :

\_ کم دختر معرفی نکرد تو رد کردی دختر خواهرش هم خودم  
علاقه دارم ببینمش حالا اگه تو بخوای بی دلیل رد کنی دیگه  
کم لطفیه

چشم بستم و که گفتم :

\_ باشه حالا که دلت خواسته اما بدون من اون دختر چه مورد  
تایید تو قرار بگیره چه نگیره من رد می کنم یه وقت بهتون بر  
نخوره

مامان حرفم را نشنیده گرفت در حالی که سمت در خروجی  
میرفت گفت :

\_ تو بیخود می کنی من هم تصمیمم گرفتم با تو بعد این دختر  
هیچ جا خواستگاری نمیام

سرم را روی بالش گذاشتم چشم بستم و گفتم :

\_ حالا میبینی

( آوا )

مدتی بود سخت درگیر پایان نامه بودم از اطراف خیلی اطلاعی  
نداشتم فقط درده پایان نامه ام درگیرم کرده بود ک گهگداری  
درده این اتفاق آرامش را به چشمانم راه نمیداد و کابوس های  
شبانه ای که خوابم را آرامشم را بهم زده بود کابوس وحشتناکی  
بود ترجیح دادم خود پایان ام را با سلیقه خودم تایپ و تزیین

کنم و این خود باعث شده بود که کمتر فکر کنم چند روزی بیشتر به تحویل آن نمانده بود و من مقدار کمی از آن مانده بود که تمام شود و تحویل بدهم یک هفته بیشتر به زمان تحویل آن مانده بود در اتاقم بودم که صدای تقه ای به در بود در باز شد و خاله مهشید داخل شد با روی گشاده لبخند و بود گفت :

\_ به خانم وکیل باید برای دیدنش وقت گیری

لبخندی زدم از پشت مانیتور بلند شدم و گفتم :

\_ خاله خوش اومدی

چند روزی بود از خودم خبر نداشتم اما امروز میدانستم صبر خاله دیگر تمام شده بود آمده بود که آب پاکی را روی دستش بریزم لبه ی تخت نشست و با لبخند گفت :

\_ خب الوعهه وفا

پوفی کشیدم و گفتم :

\_ والا من نمیدونم چه اصراری به ازدواج من دارین

با پشت چشم نگاهم کرد که با لبخند شیطنت گفتم :

\_ راستشو بگو خاله چی به تو میرسه



اینبار اخمی کرد با جدیت

با دست روی گونه اش زد و گفت :

\_ خدا مرگم بده این چه فکریه خاله من دارم شور تو رو میزنم

با اینکه ی دانستم خاله دست به خیر داشت و خیلی ها را به هم

رسانده بود و توقعی از کسی نداشت اما این اصرارش برای ازدواج

با من کمی مشکوک بود که با خنده و شیطنت که مدتها بود در

خودم سراغ نداشتم بعد از آن شب حالی برایم نمانده بود گفتم:

\_ دیگه مشکوک میزنی

خاله پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت :

\_ هر جور دوست داری فکر کن ولی من تابله از تو نگیرم دست

از سرت برنمیدارم

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد :

\_ مامانش حرفی که نداره تازه از خدایه خوده پسرم که راضی

شده عکس

با ذوق زیاد اداه داد :

\_ عکستو نشون خوشش اومده میخواد بیاد خواستگاری تو هی  
داری ناز می کنی

با اخم بودو اینبار ادامه داد :

\_ بابا دخترای مردم این روزا خودش رو میکشه شوهر نیست تو  
همش داری

ناز می کنی

با خنده گفتم :

\_ من هنوز ۲۳ سالمه وقت زیادی برای ازدواج کردن دارم چه  
عجله ای هست

بخدا نمیدونم

\_ بایده بذاری دندونات عین موهات سفید شه ؟

خندیدم گفتم :

\_ موهام عین دندونام سفید میشه

DONYA IEMAMNOE  
با کمی از عصبانیت گفت :

– هوش حواس نمیداری والا فردا سنت میره بالا هیچ کسی نیست نگات کنه بهتره تا بر رو داری خوشگلی بله رو بدی با خودم در دلم واگویی کردم :

– فریاده‌ها بود زده شد با چه حالی من باید بگویم با چه احساسی چطور میتوانم زندگیم را آغاز کنم

وقتی مدتی است این حادثه شوم کابوسی در آینده ام من امیدی به آینده به زندگی آینده ندارم بعد از آن شب تمام هستیم بر باد رفت بعد از پایان نامه تصمیم گرفتم که اول دنبال ترمیم باشم شاید هم بعد از ترمیم نتوانم زندگی ام را با دروغ آغاز کنم و کسی را اسیر بدبختیهای تباه شده ام کنم و صادقانه با او زندگی را آغاز نکنم شاید این خود باعث می شود که هرگز در زندگی خوشبخت نباشم

( رایان )

ته مانده سیگار را داخل سیگاری فشار دادم و با کمی اخم گفتم :

– دست از سرم برنمیداره

مهرداد با خنده گفت :

– چیه بازم ؟

همان لحظه بود که گوشیم داشت زنگ می خورد که آن را بی صدا کرد و گفتم :

– نه بابا مامانم پیله کرده

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم :

– امشب قرار خواستگاری داریم

این بار خندید و گفت :

– بالاخره دم به تله دادی ؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم :

– نه بابا فقط می خوام دست از سرم برد داره

ازدواج چیه

با خنده ادامه دادم و گفتم :

– کی قصد ازدواج داره

نگاهی به ساعت مچی دستم کردم و گفتم :

\_ نیم ساعت دیگه باید برم آرایشگاه حوصله خواستگاری رفتن ندارم

مهرداد هم بلند شد و گفت :

\_ دختره رو دیدی؟

کیفم را برداشتم و گفتم :

\_ نه ندیدم نمی خوام ببینم این هم اگه دارم میرم به اصرار مادرمه

وگرنه همون اول بهش گفتم رد کردم با خنده گفت :

\_ برو بین شاید خوشت اومد و پسندیدی

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ ما رو گرفتی نه بابا

خندید که با خنده و شیطنت بود این بار گفتم :

\_ اگه خوشگل بود بهت خبر میدم آدرس میدم صبح برو

خندید و گفت :

\_ حالا بیا برو بین چی به چیه خوشت نیومد خبر بده

میدونستم داره شوخی میکنه با عجله پشت فرمان نشستم و سمت خانه حرکت کردم تا داخل شدم مادر با توپ و تشر بود گفت :

\_ الان وقت اومدنه ؟

بدون حرفی سریع سمت اتاقم رفتم و یک باره برگشتم و گفتم:

\_ مامان لباس آماده کن وقت آرایشگاه دیر شد

مگه نگفتم زود خودتو برسون کیفمو روی مبل انداختم با سرعت پله ها بالا رفتم و گفتم :

\_ دیر شد دیگه چیکار کنم؟

\_ همش تقصیر توئه

پشت سرم اومد که من گفتم :

\_ تو چرا هول کردی حالا میگن اینا خودشون هول کردن

پشت سرم راه میرفت گفت ؛

\_ چرا نباشم دختر به این خوبی حیفه از دست بدیم

\_ عجله نکن دیر نمیشه دخترم فرار نمیکنه

داخل اتاق شدم مستقیم سمت حمام رفتم با سرعت دوش گرفتم بیرون آمدم با حوله تن پوش سریع کت و شلوارم را پوشیدم آماده سمت آرایشگاه حرکت کردم سر راهم دسته گلی را که سفارش گرفته بودم را آوردم مادر و پدر هر دو آماده بودند داخل ماشین نشسته بودم نگاه ساعت مچی هم کردم نه ونیم بود ولی نمی دانستم چه دلهره ای به جانم افتاده بود که برایم بی سابقه بود چند بار مکرر بود زنگ خانه را فشار دادم که در خانه باز شد و مادر با اخم صدایش را شنیدم و می گفت :

– چه خبره همه اهل محل رو خبر دار کردی

سکوت کردم بابا اومد جلو نشست مادر دسته گل را کمی کنار زد و نشست و گفت :

– زنگ زدم گفتم داریم میاییم

سکوت کردم سکوتی که نمیدانستم طوفانی در راه است صدای بابا بود که گفت :

– مشهد خانم هستش

مادربا رضایت تمام گفت :

\_ آره اونم هست

بابا بود که گفت :

\_ درسته ما که اونا رو نمیشناسیم

( آوا )

خاله مهشید بود که بدون اینکه در بزنه سریع داخل اتاق شد با دستپاچگی از روی تخت بلند شدم حوله را دور تنم پیچیدم که خاله بدون توجه به من گفت :

\_ داری چیکار می کنی یه ساعت تو اتاق رسیدن

پوفی کشیدم و گفتم :

\_ چه خبره اینقدر هول کی هستین

نفسمو بیرون دادم و ادامه دادم :

\_ حالا میگن خواستگار ندیده هستن

خاله اخمی کرد و گفت :

\_ این حرفا چیه بابا باید آماده بشی



وقتی بیان میخوای بیای پایین زشت خوب دست بردم لباسهایم  
را از روی تخت برداشتم و سمت حمام که میرفتم گفتم :

\_ من عجله ای ندارم

خاله بود سریع دنبالم امد مقابلم ایستاد نگاه دقیقش به من بود  
که ابروهایم را واری کرد و گفت :

\_ چرا آرایشگاه نرفتی؟

لبی تب کردم و گفتم :

\_ حالت ابرو خوبه احتیاجی به آرایشگاه ندارم

خاله اخمی کرد و گفت :

\_ حتما ی آرایش بکن

\_ یعنی واقعا اینا همش لازمه

خندید و گفت :

\_ مردم عقلشون تو چشمشونه

پوزخندی زدم و سرم را از لای در حمام بیرون آوردم و گفتم :

\_ این پسره که عقلش تو چشمش باشه به درد لای جرز میخوره

اخمی کرد لبخند زدم و گفتم :

– تو هی تو مردم دنبال عیب و ایراد باش

چیزی نگفتم در حمام را بستم لباسهایم را پوشیدم آراسته و منظم طوری که خاله و مامان دستور داده بودند مقابل آینه ایستادم موهایم راه پشت سرم کامل جمع کردم ولم نمیخواست آرایش کنم اما شاید زیر این رنگ لعاب گرفتگی و غصه هایم را پنهان کنم من دختر شادابی بودم اما این یک ماه و نیم من لبخند به ندرت میزنم وقتی تنها باشم تمام غصه های عالم به دلم می ریزد بی اختیار اشک گونه هایم را خیس میکند دقیقی طولانی داخل اتاق بودم که مامان خودش را به اتاق رساند و گفت :

– هیچ معلومه داری چیکار می کنی دختر جون؟

از پشت میز آرایش بلند شدم خیلی این ساعات به خودم کلنجار رفتم که آرام باشم با یاد ان شب اشک نریزم و هوای بی خیالی بزنم اما امکان ندارد با صدایی بغض گرفته آرام زیر لب زمزمه کردم :

\_ مامان ازتون خواهش می کنم اگه رد کردم یه وقت دلخور

نشین

مامان عصبانی گفت

\_ خدا مرگم بده تو چته هر کی میاد رد می کنی چی تو دلت

بگو حداقل بدونیم

سعی کردم بغض نکنم آرام زمزمه میکردم

\_ دوست دارم ناراحت نشی

سرم را بر داشتیم و ادامه دادم :

\_ اما من هنوز برای فرداها تصمیم دارم درس بخونم من به آینده

فکر می کنم

\_ این همه دختر این همه زن ازدواج کردن و درس خواندن تو

هم یکی از اونا

- خب شاید اجازه نده

مادرم لبی تر کرد و گفت

\_ بهشون بگو مطمئن باش تازه به دوران رسیده نیستن

واقعا نمی دانستم مادر خاله و حتی بابا چرا اینقدر اصرار کرده بودند انگار آسمان باز شده بود و این پسر از آسمان افتاده بود و سطر زندگی من که همه دودستی او را گرفته بودند چسبیده بودند که مبادا از دستشان برود نه او را می شناختم نه اسمش را می دانستم عکسی که خاله از او برایم فرستاده بود که حتی باز نکردم ببینم چه شکلی است برایم مهم نبود فقط می دانستم یک شرکت مهندسی دارد و کارش برو بیایی دارد اما برای من هیچ چیز مهم نبود من از فردهای خود بیم داشتم باید جواب منفی را بدهم با هزار بهانه که در سر خود در حال تراشیدن بودم نیم ساعتی بود که آمده بودند و من از همان اول خودم را در آشپزخانه حبس کردم . هرچه مادر اصرار کرد بیاید طفره رفتم که خاله مهشید وقتی دید من لجبازی هم گرفته است و در آشپزخانه خود را حبس کردهام به مادر گفتم :

\_ اشکال نداره راحتش بذار وقت چای آوردن مجبور دیگه بیاد مامان برایم خط و نشان میکشید . اما من گوشم بدهکار این حرفها نبود موبایل در مقابل گرفته بودم و با اینکه صدایشان را نمیشنیدم محل نمیدادم سارا و سحر بودند که پیام می دادند و

راجع به خواستگاری سوال پیچم میکرد و من یک کلام هنوز اورا دیده ام سارا با تعجب گفت :

\_ مگه میشه

نوشتم آره هنوز ندیدمش اصلا برام مهم نیست همین که برن جواب رد میدم سحر بود که نوشت :

\_ خب شاید پسر خوبی باشه راجبش تحقیق کردی؟

نفس بیرون دادم و نوشتم :

\_ نمی دونم خاله که تحقیق کرده

خودش مشغول ریختن چایی در فنجان های پای نقرهای شد و گفت :

\_ به هر حال دیر یا زود این اتفاق می افته

نگاهم به صفحه موبایل بود که سارا نوشت :

\_ دختر عکسی چیزی ازش نداری

نوشتم :

\_ نه

سحر بود که نوشت :

\_ هر اتفاقی افتاد به من خبر بده ما منتظریم

صفحه موبایل خاموش کردم خاله با سینی چایی مقابلم ایستاده بود و گفت :

\_ یالا بلندشو چای سرد میشه

حرفش تهدید و دستور بود نفسی به سینه دادم و با اکراه بلند شدم واقعا از سر اجبار بود این خواستگاری امشب و تشریفات شالم را که مرتب کردم تمام تنم می لرزید حس عجیبی داشتم دلهره ترس و وحشت کاش امشب نبود و کابوس آن شب اینقدر آزارم نمیداد این اتفاق برای من میافتاد شاید واکنش بهتری نسبت به این خواستگاری نشان میدادم چای را از دست خاله گرفتم و آرام زمزمه کردم :

\_ دلهره دارم

لبخندی زد و گفت :

\_ این طبیعیه برای همه ی دخترا پیش میاد

خاله نمیدانست در دل من چه خبر است و این لبخند دلهره مرا بیشتر می کرد که دستی به شانه ام زد و گفت :

\_ نگران نباش انشالله که خیره اگه ببینیش نه نکه نمیگی پسر هم جذاب همه چی داره یه زندگی داری برات میسازه به شرطی که بخوای

احساس کردم دستتانه می لرزند دست خودم نبود آروم زمزمه کردم :

\_ خدا بخیر بگذرونه

خاله در حالی که قدم پیش گذاشت گفت :

\_ من دلم روشنه با متانت بیا

آرام پشت سر خاله رفتم خاطر من سخت آزرده است اما به روی خودم نیاوردم که جلو رفتم خاله بود و گفت :

\_ اینم از عروس خانوم

تا سرم را برداشتم و لبخندی امالی زدم نگاهم بین مهمان ها پسر جوان افتاد که دقیقا روبرویم بود دیگر دست خودم نبود لرزش دستتانه را به خوبی حس کردم خفگی گلویم را احساس

کردم استکانهای داخل سینی می لرزند چایشان لبریز و سرریز  
میشود بی اراده قدم عقب رفتم خاله مهشید بود و گفت :

\_ آروم دختر

زیر لب زمزمه کردم :

\_ نه این امکان نداره

و پسره جوان مقابل نشسته بود با دیدن من بی اراده کراوات  
گردنش را شل کرد سرش را انداخت درست اس خودش بود نامرد  
آن شب شوم نگاه مادر و مامانم به من بود که خاله سینی استکان  
را از دستم گرفت و با  
دستپاچگی تمام گفت :

\_ پیش میاد دیگه برای همین دخترا دلهره است

بدون اینکه حرفی بزنم با سرعت سمت سرویس بهداشتی رفتم  
احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم نفسم به سینه حبس بود  
نمی دانستم چه بکنم احساس کردم حالت تهوع شدیدی دارم  
خودش بود مقابل آینه بودم شیر آب را باز کردم احساس کردم  
دارم میمیرم دارم خفه می شوم کابوس این لحظات دنبال من



است شیر آب را باز کردم مقداری آب به صورتم زدم حالت تهوع دست از سرم بر نمی داشت هر چه محتویات معده ام بود را بالا آوردم عصبانی و تند با آب به صورت میزدم و زیر لب زمزمه کردم :

\_ این امکان نداره این رایان نیست فقط تشابه

دقایقی داخل سرویس بودم که خانه خودش را داخل سرویس چپاند و با عصبانیت گفت :

\_ چته چه خبرته آبرومونو بردی

چشم بستم هنوز احساس حالت تهوع داشتم که دستانم می لرزید به صورتم آب زدم و گفتم :

\_ حالم اصلا خوب نیست

\_ چت شد یه دفعه چه مرگت شد حالا فکر میکنن خواستگار ندیده ای

نگاهش کردم با دلهره

\_ این همه اضطراب ترس واسه چیه؟

احساس سرگیجه وحشتناکی داشتم که گفتم :

\_ نمیدونم خاله خاله خوب نیست یه دفعه نمیدونم چه شد

خاله با دستپاچگی گفت :

\_ چرا داری بالا میاری؟

\_ خوب بودی که

\_ نمیدونم

خاله نگران گفت :

\_ نکنه مسموم شدی تا چند لحظه پیش چیزیت نبود

لا اضطراب گفتم :

\_ ای پسره اسمش چیه ؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

\_ رایان.... مهندس شرکت داه صاحب منصب

هیچ چیز از این ها برایم مهم نبود همین که اسمش رایان بود

شکم به یقین تبدیل شد و که خودش است همان رایانه شب

کابوس هایم لبی تر کردم و گفتم :

\_ پس ازش آدرس داری خاله

چشمی تیز کرد و گفت :

\_ منظور از پرسیدن این سوالات تا دیروز که نمیخواستی

دستپاچه شدم و گفتم :

\_ هیچی فقط خواستم بدونم چیه چه کاره است

خاله لبخندی زد و گفت :

\_ آهان پس علف به دهن بزی شیرین اومده

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم :

\_ حالا تو فکر کن اینجوری هست می خوام ببینم کیه

خاله نفسش را بیرون داد و گفت :

\_ باشه حالا که هر حالت خوبه بیا برگردیم سالن

نمیدانستم چرا احساس کردم فشارم بالا رفته اس تنم گر گرفته

است که گفتم :

\_ باشه خاله الان میام

خانه رفت بیرون نگاهی به آینه کردم احساس کردم شاید خدا

باشد که این که پایش اینجا باز شده است و انتقام دخترانگی

هایم را از او بگیرم سعی کردم خونسرد باشم و با خونسردی سرویس را ترک کردم لبخندی به لب گرفتم و آرام به سمت سالن قدم برداشتم صدای ماشالا گفتن مادر بود و پدرش و لبخندهای مصنوعی را روی لبهایشان سلام دادم آرام نگاهم بین آنها میچرخید اما رایان را ندیدم خاله مهشید پیش دستی کرد و گفت :

\_ آقا رایان تشریف بردن بیرون تو حیاط گفتن یه نفسی تازه کنن

حدس میزدم که آقا از دیدنم جا خورده اما کار تقدیر عجیب است بنام حکمت خدا را در آسمانها دنبالش میگشتم و اکنون او خود با پای خودش به خانه امان آمده بود تا خواستم روی مبل بنشینم که مادرش سریع با لبخند رو به بابام گفت :

\_ جناب سعیدی اجازه میدین عروس خانوم برن تو حیاط با آقا داماد چند کلمه ای حرف بزنین

نفسی به سینه دادم که مادرش ادامه داد :

\_ این دوتا جوون هم با هم کم کم آشنا بشن

آب دهانم را قورت دادم . دلهره و ترس وحشتناکی به جانم افتاده بود تمام نگاه ها سمت من بود . سرم را پایین انداختم صدای پدرم بود که گفت :

– آوا جان دخترم از طرف من مانعی نیست

این حرف پدر یعنی این که اجازه داد من به حیاط بروم با اینکه برخلاف میل من بود و چشم دیدنش را نداشتم . با اینکه اصلا از دیدنش احساس خوبی نداشتم . اما برای آنکه بتوانم از عقده ی این یک ماه و نیم را سرش خالی کنم با گفتن اجازه ای از بزرگترها با تمام ترس و وحشت سمت حیاط رفتم قدم بیرون گزاشتم در تاریکی نیمه جان حیاط دیدمش پشت به من داشت کلافه دستی به موهایش کشید میدانستم از دیدن من اینجا خودش هم دچار شوک شده است خوب می دانستم که مرا به خوبی شناخته است هر چقد بیشتر قدم جلوی می گذاشتم ترس بیشتر بر من قالب میشد بوی دود سیگار با عطر تلخ به خوبی حس میکردم حس های ناشناخته ای در من به وجود می آورد به آرامی سمتش قدم برداشتم دستم را مشت کردم احساس کردم تمام تنم می لرزد متصاعد شدن دود را از جلوی صورتش

به خوبی می دیدم که سمتش قدم برداشتم هنوز چند قدمی نمانده بود که با وحشت سمتم چرخید پوزخندی زدم خیلی سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم تا من قدم جلو برداشتم یک عمیقی به سیگارش زد و آن را انداخت زیر پا روی موزاییک های حیاط و زیر پا لهش کرد در یک قدمی اس ایستاده بودم که قدمی عقب رفت نمیدانستم چه بگویم همین که مدتها بود این مرد کابوس رویاها و شبهای من شده بود و اکنون درمقابل من ایستاده بود دیگر از خدا هیچ نمی خواستم چشم بستم وقتی لحظه ای لب باز کرد و با منو تته پته گفت :

\_ من ....

اجازه حرف زدن را به او ندادم بی اراده دستم بالا رفت سیلی که بی جان تر از لحظه های این لحظاتم بود به صورتش زدم تا من این کار را کردم قدم عقب رفت که با صدایی که به شدت میلرزید با گریه و بغض گفتم :

\_ حالم ازت بهم میخوره

یکبار چنان عصبانی شد و با عصبانیتی که سعی در کنترل صدایش داشت گفت :

– باور نمیکنم خودت باشی

پوزخندی زدم با گریه در حالی که تا سعی در پاک کردن اشک  
هایم داشتم و گفتم :

– این این منم که باور نمی کنم که اینجا تو خونه ی من بینمت  
تو ی نامرده آشغال

خیلی عصبانی بود انگار حق به جانب بود و گفت :

– نمی دونستم قراره بیام خواستگاری تو دختر هرزه

تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم با عصبانیت تمام که سعی  
کردم تن صدایم بالا نرود گفتم :

– حالم ازت بهم میخوره تو یه عوضی آشغالی

پوزخندی زد و گفت :

– تو یه دختره خودفروش آشغالی الان نمیدونم چطور شد که  
پام به اینجا باز شده

با پوزخند کش داری ادامه داد :

\_ وگر نه من حاضر نیستم حتی یک لحظه یک قدم برای دختری مثل تو پا پیش بذارم اصلاً هیچ شناختی نسبت به تو و خانواده ات ندارم اگه خانوادهام بفهمن تو چه دختری هستی مطمئن باش که این منم که پا پس میکشم

تا این حرفارو در چنان عصبانی بودم که با خشم زیاد تف انداختم تو صورتش با عصبانیت و داد و فریاد تو لحنم که سعی در مخفی کردنش داشتتم و صدایم بالا نرود رسوا نشویم با گریه گفت :

\_ لعنتی برو که خدا تقاصمو ازت میگیره

پوزخندی زد و گفت :

\_ فکر کردی من یه احمقم که با تو ازدواج کنم الان که دارم خوب فکر می کنم به این نتیجه رسیدم دیدار ما تو شمال هم اصلاً

تصادفی نبود از پیش نقشه کشیدین

و با دست اشاره به سمت خانه کرد خانه کرد و گفت :

\_ تو و آن خاله حق باز کاری کردین که دتو شمال به من نزدیک بشی و بعد خیلی راحت خودت رو در اختیار من قرار دادی



و الان با نقشه پا پیش گذاشت اینکه من خونه شما بیایم به  
خواستگاری اونم دختری که هرزه و خودفروشه  
با حرص بیشار در کلامش ادمه داد :

\_ شما و خالت معلوم نیست چه آدمای حقه بازی هستین معلوم  
نیست دیگه چکارا کردین و الان چه کلکی کارتونه خالت خوب  
من و شناخته که دست روی من گذاشته  
با عصبانیت ادامه داد :

\_ هیچکی از رفتن من به شما اطلاع نداشته اما تو با دوستا دقفا  
کنار ویلای ما ساکن شدین و دقیقاً چند شب بیشتر نشد که  
خودتو به من به من دادی و حاضر شدی خودتو در اختیارم بذاری  
با پوزخندی که جانم را به آتش میکشید ادامه داد :

\_ فکر که می کنم میبینم اینا همش از پیش نقشه هاشو  
کشیدین الان یک ماه و نیم گذشته و خالت فکر کرده با این  
کاراش و نقشه کشیدنش میتونه سرم کلاه بذاره  
در حالی که عصبانی بود و تمام حرفهایش را با حرص می زد و  
وجودم را به آتش می کشید با خشم ادامه داد :

– حالم از تو و خانوادت بهم میخوره

با پوزخند ادامه داد :

– دلم برای اون پدر بیچارت میسوزه نمیدونه چه دختری تو

آستینش پرورش داده یه دختر هرجایی

( رایان )

اصلا این مجلس خواستگاری را دوست نداشتم بااکراه تمام نشسته بودم پا روی پا گذاشته بودم و فقط شنونده بودم مهشید با آب و تاب از این وصلت حرف می زد مادرم در تایید حرف هایش مدام سر تکان میداد و میگفت تایید میکرد نیم ساعتی نگذشته بود که بالاخره عروس خانم را به اصطلاح همون دختری که اصلاً ندیده بودم تشریف آوردند با خاله مهشید سرم پایین بود خاله مهشید به دنبالش رفت که با سینی چایی آمدند تا سرم را برداشتم نگاهم به دختر روبه رویم افتاد سمت سالن قدم برمیداشت انگار نفسم بند آمد یک لحظه تصور آنچه پیش رویم نفس از جانم رفت هر کس حرفی میزد درست بود کسی نمی دانست اینجا چه خبر است هوای اینجا برایم سنگین است خاله مهشید دوست مادرم بود او با ما رابطه خانوادگی داشت برایم

عجیب بود نمی دانستم چه فکرایبی در سرم دارم به آنها بال و پر میدم میدهم با دیدن دختر نفسم گرفت که سینی را دست خاله داد و سریع رفت خودش بود همان دختر شمال شناختم داشتم دیوانه میشدم این امکان نداشت بی اراده بلند شدم و آرام زمزمه کردم :

\_ اجازه بدهید من یک لحظه تشریف ببرم بیرون

مادر تو میخانه نگاهم کرد

خاله مهشید لبخندی زد و میدانستم کاملاً مصنوعی است که گفت :

\_ راحت باشید

اشاره به در کرد و من بدون حرفی و بدون توجه پیچ پیچ دیگران سریع سمت حیاط رفتم احساس خفگی وحشتناکی داشتم سریع جعبه سیگار را از داخل جیبم در آوردم و با فندکم روشن کردم سیگاری گوشه لبم قرار دادم و پک عمیقی زدم احساس کردم دارم خفه می شوم هیچ چیز را نمی توانستم باور کنم وجود آن دختر در شمال آن شب پیش آمده راحت خود را در اختیارش

خود را در اختیار من قرار داد با پک زدن های عمیق به سیگار حرصم نمیخوابید یاد گریه هایش افتادم یاد التماسش با این وجود من فراموش کرده بودم توانستم از تو بگذرم اما سکوتش این مدت که از او هم خبری بود برایم عجیب بود وقت خاله اش مرا خوب میشناخت اما این وقایع را که کنار هم میچینم نمیدانم چرا مغزم ارور می دهد این وقایع هیچ چیزش علت بی دلیل نیست شاید حيله و کلکی در کار است وجود خاله مهشید و دوستی اش با مادرم و الان ا التماسش به مادرم برای این خواستگاری و آن هم دختری جز این دختر نمیدانستم، نمیدانستم چگونه این فکرها را کنار هم یچینم پازل ها را که میچینم میبینم واقعا یک جای کار میلنگد و این فقط یه کلک بود یک ترفند برای بدام انداختن من دقایقی چندان طولانی در حیاط بودم پشت به در بودم و تمام این پازل ها را کنار هم چیدن و به این نتیجه رسیدم اینها همش فریب و حقه است از تمام دخترها بیزارم یادش می افتم یاده گریه هایش و اکنون این دختر با سادگی تمام با معصومیتی که در نگاهش به من نشان داد که جز فریب چیزی نبود اکنون با این حقه کاری کرد

که من را به دام افکند نفسی به سینه دادم پره دود سیگار بود  
 ریه ام یعنی من به او تجاوز کردم و اکنون این راه را برای به دام  
 انداختن من به کار

برده اند چنگی به موهایم زدم کلافه و عصبی بودم یعنی واقعا  
 من به دام این ها افتادم؟

خاله مهشید و این دختر که به ظاهر معصومیت در چشمانش  
 بود و من ساده و احمق پک عمیقتری به سیگار زدم کاش آن  
 شب خود را کنترل می کردم و اکنون اینجا نبودم هرچه فکر  
 میکنم به این نتیجه می رسیدم این ها این خانواده مرا به دام  
 انداختند نگاه به چشمان معصومش که بود نمی دانست حقیقت  
 امر چیست واقعا ترس بدی به جانم افتاده بود حالا که او مرا  
 شناخته است حالا که میدانند من کیستم یعنی سر نوشت چگونه  
 برایم رقم خورده است؟

به دست این دختر؟

و خاله فریبا کارش؟

تمام حیثیتم به باد می‌رود پوزخندی به وفکارم زدم حتی بکارتش را هم باور ندارم نکند اینها کارشان این است؟ خاله مهشید دست روی من گذاشته است که تازه شرکت را تاسیس کردم دستم به دهنم می‌رسد اکنون با دوز و کلک می‌خواهند از من اخذای کنند؟ من اینگونه فکر می‌کنم وقتی سیلی محکمی به صورتم زد دیگر نتوانستم تحمل کنم و هرچه که بارشان بود کردم

باید برای تبرئه خودم بتوانم او را گناهکار جلوه کنم و من بی‌گناه باید دستشان را رو کنم من ساده و احمقانه به دام اینها نخواهم افتاد اگر کوچکترین اخذی بخواهند از من بکنند این بار مثل گذشته‌ها احمقانه برخورد نخواهد کرد این خود من خواهم بود که از آنها طلبکار هستم که مرا بازیچه خود قرار داده اند  
( آوا )

بعد از رفتن مهمان‌ها داخل اتاقم شدم مام آن مدت که داخل سالن نشسته بودیم من مقابلش نشسته بودند و با نگاهش برای من خط و نشان میکشید ترس وحشتناکی تو نگاهم بود اگر پدر و مادرم نشسته بودن زار دار اشک می‌ریختم اما چه صبری داشتم تمام لحظات میدانم فقط خدا خدا میکردم که بتوانم

تحمل کنم تمام مدت توی دلم به این می اندیشیدم که باید از او انتقام بگیرم سراغش بروم و تقاصم را از او بگیرم و حق پایمال شده ام را بگیرم روی صندلی اتاق نشستم که همان لحظه در اتاقم با تقه ای باز شد انتظار خاله مهشید را داشتم نگاه تو بیخانه ای به من انداخت و گفت :

- تو اون پسر رو میشناسی؟

نفسی به سینه دادم و گفتم :

- نمشناسم

جلو آمد سرش را تکان داد و گفت :

- اما احساسم میگه تو اون پسر را میشناسی

حق به جانب بودم گفتم :

- چرا این فکر رو میکنی من اصلا اون رو نمیشناسم

سرم را برداشتم نگاه خاله کردم و گفتم

- حتی یک بار هم ندیدم

سرش را متفکرانه تکان داد و گفت :

\_ اما حس می کنم وقتی اونو دیدی یه جورى شدى نمیدونم  
چرا حس می کنم شاید در گذشته اونو دیدی و حتى اون هم از  
دیدن تو متعجب شد

با منو من و دست و پا شکسته گفتم :

\_ خب شاید چون اولین بار بود اونو دیدم  
سعی کردم کمی نقش بازی کنم و با لبخندی كاملا مصنوعی  
گفتم :

\_ حقیقتش اون یک پسر خیلی جذابه

خاله مهشید روی تخت نشست و با لبخند گفت :

\_ آها خوبه پس حداقل اولین گزینه رو برای رد نکردن داره  
سرمو انداختم سعی کردم باز در نقش خودم فرو بروم و آرام  
زمزمه کردم :

\_ جذابیت برای انتخاب یک ملاک واقعی نیست اما خود جذاب  
بودن هم شرط



خوبی ممکنه باشه و اینکه اون پسر از یک خانواده خیلی خوب  
و مطمئن هم اینکه شما اونو تایید کردین فعلاً رد نمیکنم اما به  
مامان چیزی فعلاً نگو حق با شماست

– من هم فعلاً چیزی بهش نمیگم

– اول برم یه چند ازش تحقیق کنم و یه چند باری باهاش قرار  
بزارم

خندید و گفت :

– اتفاقاً مادر رایان مهم این حرفها را زد میخواست خودش یعنی  
از من

خواست که بهت بگم اگه مایلی یه چند باری با رایان قرار بذاری  
و با هم شام برین بیرون و بیشتر با هم آشنا بشید سرم را تکان  
دادم و در دلم گفتم :

– آره باید حقمو ازش بگیرم

خاله با شادی تمام گفت :

– پس خدارو شکر انشالله که اینو دیگه رد نمی کنی

نفسی بیرون دادم و گفتم :

\_ فعلا بزار من یه چند باری ببینمش و باهاش حرف بزنم و تمام خواسته هامو بهش بگم اگه دیدم باب میلمه و طبق نظر من باشه نگاه خاله کردم و ادامه دادم :

\_ من باز هم باید فکرامو بکنم اما فعلاً به خانوادهاش چیزی نگو خاله با رضایت تمام گفت :

\_ باشه عزیزم فکراتوبکن تصمیمات تو بگو هر حرفی داری بهش بزن شماره تلفن و آدرس شرکت شب برات میفرستم خواسته ام ناخواسته از دهانم پرید و گفتم :

\_ خاله همیشه همین الان بهم بدی

خاله با خنده گفت :

\_ عجب یه جوری شدی دختر همین امشب از ریخت و قیافه خوشت اومده ها

حرفش را شوخی تقلیل حرفش را تعبیر کردم و گفتم :

\_ خوب معلومه خوش بر و روه حالا بقیه ملاک ها را باید در نظر

بگیرم

( رایان )

عصبی از پشت میز بلند شدم و گفتم :

– ولم کن دست از سرم بردار هیچی نیست

مهرداد بود که گفت :

– یک هفته از جریان خواستگاری گذشته انگار برج زهرمار شدی

کارم که ول کردی درست انجام نمیدی نفسی به سینه دادم

عصبی کشوری کشیدم جعبه سیگار را در آوردم و گفتم :

– می خوام که نشه ولم کن

ارماتین بود که گفت :

– چته ؟

با خشم ادامه داد :

– چندمین سیگارتیه که باکشیدی خودتو خفه کردی

داری خودتو به کشتن میدی نگاهش کردم که ادامه داد :

– میشه بگی چه مرگته حداقل کمک کنیم .

سیگار را روشن کردم و گفتم :

\_ حالیه میگم هیچی نیست ولم کنین راحتتم بذارین

مهرداد نگاهش به من بود و گفت :

\_ با خانواده مشکل پیدا کردی

پک عمیقی به سیگار زدم ایستاده بودم قدمی عقب رفتم کنار پنجره نگاهم به خیابان بود و نفسی پردود به سینه دادم و گفتم:

\_ حالا هرچی که هست مشکل خودمه

\_ چرا حرفی نمیزنی حداقل اگه بشه کمکت کرد

نگاهم به دوردست ها بود نمی دانستم به کجا خیابان بود و شلوغی نگاهم به خیابان به ماشین ها به پیاده رو به آن دختر آوا

یک هفته از خواستگاری میگذرد طبق آن تا چه مادرم خبر داد

آوا گفته است میخواهد بیشتر با من آشنا شود و قرار که مادرم

مرا راضی کند یه قراری بگذاریم میدانستم تمام اینها حقه و نقش

است که مرا به دام بیندازند و مرا رسوا کنند واقعا نمی دانستم

که چه کنم این فشارها داشت مرا روانی میکرد مدتها بود هم با

هیچ زنی ارتباطی نداشتم و این بیشتر مرا کلافه و عصبانی کرده

بود بدون اینکه سمت پسرا برگردم آرام لب زدم :

– خیلی خستم نمیدونم چیکار کنم

مهرداد بود که و گفت :

– خیلی وقته با هیچ دختری ارتباط نداری برای روحیت هم

خیلی خوبه

عصبی گفتم :

– چیکار کنم یکی باز مثل لعیا زندگیمو خراب کنه؟

رامتین پرید وسط حرفم و گفت :

– نه این بار حواستو جمع کن همون لعیا هم خوبه اما همون اول

دومشو بچین نذار ازت اخاذی کنه تو خودت باید حواستو جمع

کنی

نمی دانم شاید تصمیم عجولانه بود گرفتم که با خودم گفتم

باید به لعیا زنگ بزنم یه قراری باهم بزاریم این مدت خیلی

تنهایی به فشار آورده بود شاید اینجوری آوا را هم فراموش کنم

اتفاقاتی که قراره پیش بیاید باید خودم را برای همه چیز آماده

کنم من نمی گذارم زندگیم را به بادفنا بدهند نفسی به سینه

دادم که وسایلم را جمع کردم

مهرداد بود و عصبی گفت :

– باز کجا ول کردی رفتی

کیفم را برداشتم ته سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کردم  
موبایل را برداشتم و گفتم :

– نمی دونم می خوام برم بیرون یه هوایی تازه کنم

رامتین بود که پشت سرم گفت :

– رایان حواست به خودت باشه

داخل ماشین نشستم نگاهی به ساعت مچی هم کردم ساعت ۱۰  
بود که با دودلی تمام شماره لعیا را گرفتم بعد از چند دقیقه  
انتظار صدای پر شورش در گوشم پیچید :

– به به آقا رایام یادی از فقیر فقرا کردی بدون مقدمه

خیلی خشک و جدی و رسمی گفتم :

– تا یک ساعت دیگه توی آپارتمانم هستی منتظرت هستم

صدای عشو و پر از خنده اش را شنیدم اما توجه نکرده و ثبت

آپارتمانی مجردی ام حرکت کردم من زودتر رسیدم سفارش شام

دادم خیلی بی حوصله بودم اعصابم ریخته بود به هم نمی دانستم چه کار کنم یک هفته از شب خواستگاری گذشته و هیچ حرفی از جانب آوا و آن شب دیگر نشنیدم هر آن منتظر بودم به شرکت بیاید یا صایش را از پشت تلفن بشنوم اما هیچ خبری نشد جز حرف هایی که مادرم از قرارهایی که قرار شده بود صورت بگیرد صدای زنگ در بود همانطور که سمت درمیرفتم با پوزخند گفتم:

\_ این افکار منو میکشه

در را باز کردم پشت در بود خودش بود با آرایش تمام پر از لعبت برای امشب خوب آماده بود از خنده ی سکسایش معلوم بود پر از عشوه بود با نیاز تمام نگاهم به او بود در را بستم داخل که شد سمت جلو رفتم در حالی که داشت مانتویش مرا از تنش بیرون بیاورد گفت :

\_ چه عجب فکر نمی کردم دیگه می خوای بهم زنگ بزنی روی مبل نشتم پا روی پای انداختم نفسم را به سینه دادم و گفتم :

\_ این هم برای آخره چون واقعا بهش احتیاج داشتم

ابرو داد در حالی که نگاهم به او بود مانند او را روی مبل می انداخت و شالگردنش را سرش کشید و اندام نیمه برهنه اش را نمایان کرد گفت :

– یعنی چی فکر کردم ...

میان حرفش رفتم و گفتم :

– آخه قرار ازدواج کنم گفتم این بار آخر را با تو نگذرونم

چشمکی بعدش خندید چنان که تحریکم کرد بد جور و حال خرابی به من دست داد اما به روی خودم نیاوردم اما خشک و رسمی نگاهم بهش بود که گفت :

– پس بگو قرار ازدواج کنی

فقط نگاهم بهش بود دست در زیر چانه هم گرفته بودم که با خنده ادامه داد :

– ولی باور نمیکنم

نفسی به او دادم و گفتم :

– تو باور کنی یا نکنی برای من فرقی نداره من می خوام ازدواج کنم امشب اگه



خواستم یه حالی بهم بدی فقط واستم فقط بیای دوست ندارم  
از یکی دیگه رو بچشم وگرنه خوشگلترش هست وصله کسی  
دیگه که بخواد از اخادی کنه ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم :

– در واقع حوصله هیچ کسی رو دیگه ندارم

آمد جلو بغلم بود که تمام سلولهای بدنم را تحریک میکرد روی  
پاهایم نشست خودش را به من می مالید و دستشو دور گردنم  
گرفت و با عشوه یی زیاد گفت :

– چطوری دلت میاد میخوای ازدواج کنی

بی اراده غریزه درونی منم دستت دور ر گردنش گرفتم و یک  
دست روی سینه اش در حالی که فشار میدادم که آه از نهادش  
بلند شده و مرا به شدت تحریک کرد که کیرم بی اراده به وجد  
آمد با پوزخند گفتم :

– اونش دیگه به تو نیومده

لبی تر کرد که یک د باره نتوانستم تحمل کنم روی مبل  
چرخاندن رویش خیمه زدم و بین تن بود که عصبی تاپ را از  
تنش کشیدم و گفتم :

\_ تحملم کن تحملم کن که خیلی خشنم امشب

( آوا )

چند روزی از آن شب خواستگاری می گذرد و من در دلم آشوبی به پا بود آشوبی بس عجیب که رایان آتش به جانم زد و بارها فریاد زدم دلم فریاد زد من او را نمیشناسم اما به خاله مهشید تا هم همت زد تهمت ناروا نمیدونستم چیکار کنم فقط دنبال به دنبال انتقام بودم باید کاری میکردم و حقم را از او بگیرم نمی دانستم چه کار کنم فقط به خاله گفتم که به مادرش بگوید  
قراری با رایان

بگذار، و او را ببینم تمام این یک هفته من دلم آشوب بود و به فکر آن پسر که آتش به جانم زد پایان نامه ام را تحویل دادم ولی آرام و قرار نداشتم آنقدر درگیر بودم که این حالت تهوع های گاه و بیگاه را به به پای این بی قراری ها می گذاشتم اما آنقدر حالم بد شد از بوی مرغی که مادر روی اجاق گذاشته بود سریع سمت سرویس دویدم مادر را در خانه ندیدم نمیدانستم کجا بود نمیدانم حالم هم حالت عادی نبود آنقدر بالا اوردم که چشمان از حدقه زده بود بیرون نگاهی به آینه کردم یک ماه و

نیم و چه بسا بیش تر و من هنوز .... لبم را در اختیار گاز گرفتم  
 ناباور دستی به صورتم زدم و زیر لب زمزمه کردم :

\_ نه این امکان نداره

آنقدر درگیر پایان نامه و کابوس های شبانه و این روزهای سیاه  
 خودم یادم نبود هنوز ماهانه نشده ام از تاریخش گذشته است  
 وقتش رفته این حالت تهوع ها را با تاخیر در ماهانه چه معنی  
 میدهد؟ زیر لب زمزمه می کنم :

\_ خدایا این امکان نداره

سریع به اتاقم برمیگردم با روتختی عصبی صورتم را خشک می  
 کنم دوباره کیفم را برمی دارم و به سمت داروخانه خانه را ترک  
 می کنم و تمام لحظات را من در تنهایی خود فقط اشک میریزم  
 حتی قلبم این را باور ندارد که مغزم که ارور میدهد

این ها دور از باور من است یک ماه و نیم یک ماه و نیم مدام این  
 بر بر سرم پتک می کوبد با صدای لرزان و پر از شرم از دخترک  
 متصدی بی بی چک را میگیرم دو عدد درون کیفم با دستان  
 لرزان میگذارم و به سمت خانه پیاده حرکت می کنم بین راه به

پارک کوچکی میرسم بی اختیار راه کج میکنم داخل پارک  
میشوم قدم میزنم نگاهم به کودکان در حال جست و خیز کشیده  
میشود

گریه ام هنوز به دنیا نیامده است زیر لب زمزمه می کنم :

\_ این امکان نداره این امکان نداره

تمام زندگی ام نابود می شود نمیدانم تا چه ساعتی دارون پارک  
قدم می زدم که صدای زنگ موبایلم مرا از خود جدا می کند با  
دست های لرزان موبایل را از کیفم در میآورم و شماره و تصویر  
مادر روی موبایل می افتد گریه هم هنوز فریاد است اما در درونم  
با صدایی بغض گرفته جوابش را می دهم بدون اینکه اجازه بدهد  
حرفی بزند سریع میگویم :

\_ اومدم دارم میام خونه نزدیکم

تمام شب را تا صبح کابوس میدیدم خواب بر من حرام بود لحظه  
ای چشم بر هم ننهادم ام و طول عرض اتاق را می رفتم و می  
آمدم نمیدانستم چگونه از این کابوسی که بر من سایه افکنده

است رهایی یابم صبح قبل از طلوع آفتاب به سرویس می روم و  
بیبی چک را آزمایش می کنم چه میبینم؟

انگار خرابه های سالهای سال زندگی بر من می ریزد و من مدفون  
می شود من آرزوهایم فرداهایم آینده ام آبرو و حیثیتم

تمامش بر باد میرود وقتی معلوم میشود که من باردارم با  
دستهای لرزان بی بی چک را داخل توالت فرنگی میاندازم عصبی  
سیفون را می کشم آبی به سر و صورتم میزنم نمیدانم چه کار  
کنم کسی این راز مرا نمی داند چگونه از شر آن خلاص شوم  
خدا می داند که خدا میداند چه سرنوشتی در انتظار من است  
این حاملگی اجباری تمام آینده و آبروی مرا به باد میدهد اگر  
کسی خبر از راز من سر در بیاورد حیثیت ۲۳ ساله به باد می  
رود باید یه کاری کنم تمام آن دو ساعت را درون تخت خواب  
من اشک ریختم صبح ساعت ۹ مادر خواب بود و من بی سرصدا  
خانه را ترک کردم بی هدف بی هدف ساعتی در خیابان پرسه  
میزدم اشک می ریختم نمیدانستم کجا بروم سمت مطب در  
حرکت بودم ساعت کاری ۱۱ الی اس پله ها را بالا رفتم پزشک  
زنان و زایمان زیر لب زمزمه کردم :

– باید از شر این حاملگی اجباری خلاص شوم  
و طب آنقدرها هم شلوغ نبود سمت منشی رفتم نگاهی سر تا  
پایم را گرفت که احساس کردم با سرزنش است لبخندی زدم به  
سختی و گفتم :

– یک نوبت می خوام برای امروز  
زن خیلی عصبانی بود آنقدر سرش شلوغ بود عصبی گف :  
– امروز وقت نداریم خانم ایشالله برای دو روز دیگه  
نگاهم به او بود مات و متحیر بودم که گفت :  
– می خوام برای دو روز دیگه امروز وقت نداریم سرمون شلوغه  
آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم :  
– باشه خانم به نام آوا سعیدی پول ویزیتش رو الان پرداخت کنم  
– نه خانم همون دو روز دیگه تشریف بیارید و ساعت یک اینجا  
باشید

تشرک کردم و با لبخندی بسیار مصنوعی و مطب را ترک کردم  
هنوز از ساختمان اصلی خارج نشده بودم که صدای زنگ موبایلم

بلند شد فکر کردم مادرم پشت خط است سریعاً موبایل را از داخل کیفم در آوردم تصویر سارا روی موبایلم بود اصلاً حال و حوصله اینکه با کسی حرف بزنم نداشتم من دیگر آن آوای سابق و پر از شور و نشاط نبودم موبایل را بی صدا کردم و داخل کیفم انداختم در سرم چه افکاری می گذشت نمی دانم

وقتی به خودم آمدم دیدم الان من مقابل یک ساختمان چند طبقه هستم آب دهانم را قورت دادم اینجا شرکت رایان بود و من چگونه خود را به اینجا رسانده ام نمیدانم نفسی به سینه دادم سوار آسانسور شدم و طبقه چهارم پیاده شدم شرکت بزرگی بود دم دستگاهش این را نشون میداد که خیلی برویا دارد یک شرکت معروف اسم رسم دار.

دسته ی کیف را محکم گرفتم داخل شدم سمت منشی رفتم شلوغ بود نفسی به سینه دادم من نمی دانستم چه بگویم اصلاً برای چی من اینجا آمده ام من اینجا چیکار می کنم در سرم اگو شد رایان اون بچه مال رایانه سمت خانم منشی رفتم آرام زمزمه کردم :

\_ سلام خانم

بدون اینکه سرش را بردارد گفت :

\_ بله بفرمایید

\_ ببخشید من با رایان کار دارم رایانه شریفی

با گوشی دستش نگاهی سر تا پای کرد و گفت :

\_ وقت قبلی داشتین خانوم

آب دهانم را قورت دادم و با کمی ترس و استرس زیاد گفتم :

\_ نه اما بهش بگید خانوم آوا سعیدی اومده بدون شک قبول

میکنند

تمام این جملات را با ترس استرس زیاد لب زدم عصبی گفتم :

\_ بنشینید بهشون اطلاع میدم

نفسی بیرون دادن لبخندی زدمو به سختی سمت مبل ها رفتم

که گوشه سالن بودن نشستم دقایقی طولانی اما منشی هنوز

پشت میز نشسته بود و به رایان آن اطلاع نداده بود دقایقی

گذشت که در اتاقی باز شد بی اختیار نگاهم به سمت در کشیده

شد شناختم یکی از همان پسرها بود به ذهنم فشار آوردم

مهرداد؟ مهرشاد؟



نمیدانم اما صدایش را خوب شناختم که گفت :

– رایان لطفا اون چک را امضا کن من تحویل بدم

گوشه لبم را گزیدم بلند شدم پسر در اتاق رو بست من بلند شدم منشی بود که داشت با تلفن حرف میزد اصلا حواسش نبود سمت اتاقی رفت حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت پس فرصت را غنیمت شمردم و سمت اتاق که هر که اکنون دیگر واقعا یقین پیدا کردم رایان درون آن اتاق است حرکت کردم منشی هنوز سخت در حال تلفن و حرف زدن بود که خودم را به سمت اتاق کشاندم بدون اینکه در بزنم در را به آرامی باز کردم داخل شدم صدای رایان را شنیدم که گفت :

– چی شد مهرداد برگشتی؟

در را میبستمقدمی جلو برداشتم که سرش را برداشت نگاهی به من کرد تا مرا دید یکباره از پشت میز بلند شد و به شدت جا خورد

DONYAIEMAMNOE

نفسی به سینه دادم جلو رفتم لبخندی مصنوعی به لب زدم  
در واقع پوزخند که نفسی به سینه داد و آرام من جلو رفتم از  
پشت میز عصبانی بلند شده و گفت :

– تو اینجا چیکار می کنی تو

اینبار با حرص خندیدم گفتم :

– چه منشی خوش خیالی داری اینجا رو آب ببره منشیتو خواب  
مبره

عصبانی قدمی جلو آمد و گفت :

– پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی

نفسی به سینه دادم سعی کردم آرام باشم فقط حس وحشتناکی  
درون داشتم مرا خفه می کرد عصبانی قدمی جلو آمد و گفت :

– پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی چه غلطی می کنی؟

نفسی در سینه دادم این حس وحشتناک ا فرو خوردم من باید  
قوی باشم قدمی جلو رفتم و گفتم :

– به نظرت من الان اینجا چیکار می کنم

عصبانی شد سمتم آمد با عصبانیت تمام گفت :

\_ فکر نکن این یه مدت رو سکوت کردم من حرفامو به خاله  
مهشید میزنم. تو و خاله مهشید دستتون برام رو شده شما کلا  
شارلاتان هستین شما با نقشه وارد زندگی من شدین که من رو  
نابود کنی بهتره گورتو گم کنی از اینجا قبل از اینکه من آبروتو  
ببرم تمام نگاهم بهش بود که خیلی خونسرد زمزمه کردم :

\_ من اصلا تو رو حتی یک بار هم ندیده بودم تا قبل از اون شب  
تهمت هایی هم که میزنی فقط لیاقت خودتو داره  
کاملا عصبانی بود که مقابلم ایستاده بود با نفرت نگاهش کردم  
نفس نفس میزدم

با حرص بازویم را گرفت با عصبانیت مرا تکان داد و گفت :  
\_ برو گمشو از اینجا بیرون دختر دست تو و حالت برام رو  
شدهزتون شکایت میکنم

بغضم داشت میشکست که میانه عصبانیتش با گریه گفتم :  
\_ من هیچ نقشه ای برای تو نکشیدم این تو بودی که زندگی منو  
سیاه کردی یه شب منو به باد دادی و روز بعد فرار کردی

با بغض بیشتر ادامه دادم :

– این خواست خدا بود که پاتو خونه ما باز شد من بدون اینکه بخوام پیدات کنم الان فقط اومدم بهت بگم تقاصمو پس میدی و اون روز هم خیلی دیر نیست اما فقط باید اینو بهت بگم از خدا می خوام هیچ وقت رنگ خوشی رو نبینی من تورو نمیشناسم و ندیدم

همون چند روز بود که تو شمال بود فقط دیده بودم اگه هم اومدن تو به خونه ما باعثش خاله بوده این هم یک تصادف بوده وگرنه من هیچ وقت تو رو ندیدم نمی خوام الان هم ببینم حاله از تو و امثال تو به هم میخوره که یه پسر آشغال دختر باز عوضی هستی

خیلی عصبی بودم به شدت اشک میریختم تا این حرف را زدم سمت من حمله کرد چنگی به موهایم از پشت شال زد و مرا هل داد و گفت :

– گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم دختریه آشغال به حالت هم بگو که دیگه دور خونه ما و من پیداش نشه که بد ازت انتقام میگیرم

تا به خودم آمدم دیدم مرا چنان محکم هل داد که به لبه ی میز کناریم خوردم پهلووم به میز خورد که تمام کمر و دلم تیر کشید و با جیغ بود که دست زیر دلم بردم و ناخودآگاه به زبان آوردم خدا بچه درد چنان امانم را بریده بود به سختی تا خواستم تکانی بخورم به خود پیچیدم از درد

بالای سرم ایستاده بود نمیدانم حرف مرا شنید یا نه اما با خشونت تمام و با اکراه در حالی که مرا از لبه آستین مانتوم گرفته بود خواست بلند کند و با خشونت تمام گفت :

– بیا برو بیرون فیلما رو باز کن

– خون ریزی دارم

مقابل من ایستاد و با عصبانیت زمزمه کرد :

– چه زری زدی

آب دهانم را قورت دادم احساس کردم خونریزی هم دارد بیشتر میشود و درد بیشتر و بیشتر نفس نفس میزدم دستم همچنان زیر دلم بود که با عصبانیت مراحل داد و با خشم بیشتر تکرار کرد :

– بیا برو بیرون

پوزخندی زدم با اینکه تحمل درد برایم سنگین بود بانفس نفس زدن سرم را پایین انداختم و به پاهایم و به رد خونی که روی زمین بود نگاه کردم رد نگاهم را گرفت سرش را برداشت و آرام و با ترس و کمی خشونت در لحنش زمزمه کرد:

– اینجا چه خبره

خودم را به دیوار گرفتم تا از سقوط کردن جلوگیری کنم و آرام در حالی که چشم می بستم زمزمه کردم:

– این بچه ی تو

تا من این حرف را زدم به یکباره به سمتم حمله کرد دیوار را محکم چسبیده بودم که دیوانه شده بود که محکم و چندین بار پشت سر هم بر دهانم کوبید و میان عصبانیت و خشم و تقریبا فریاد می زد:

– چه زری میزنی دختر بچه چیه چی میگی از کدوم بچه از چی حرف میزنی؟

نفس نفس می زدم زیر دستش و تقریبا داشتم جان می دادم  
دیگر دست خودم نبود روی زمین سقوط کرده بودم چنان بالای  
سرم ایستاده بود و فریاد می زد که جان دادم حتمی بود

\_ کدوم بچه من که یک بار بیشتر تورو ندیدم از چه بچه ای  
حرف میزنی این مزخرفات چیه داری میگی  
این ها را با خشم زیاد میگفت :

\_ دختر بیا برو گمشو بیرون

همچنان مرا میزد و مرا زیر دست و پای خویش به باد کتک  
گرفته بود رمقی برایم نمانده بود دیگر هیچ چیزی یادم نمیاد  
آخرم که با گریه و از شدت درد زیر دلم فریاد زدم

\_ من از تو حامله ام لعنتی

( رایان )

زیر مشت و لگد هایم داشت تمام می کرد که حرف آخرش چنان  
فریاد بود و بر سرم کوبید وقتی گفت :

\_ من از تو حامله ام لعنتی

چشمانش به یکباره بسته شد و نفس نفس میزد اما دستان مشت شده اش را گرفته بودم نگاهم به چشمانش بود که با ناباوری لب زدم:

– یعنی چه؟

اما بیهوش بود صدای داد و فریاد ما باعث شده بود که همگی پشت در جمع شده بودند اما کسی جرات داخل شدن نداشت با عصبانیت تکانش می دادم و با خشم و فریاد گفتم:

– دختره ی آشغال از چی حرف میزنی؟

اما هیچ جواب و هیچ عکس العملی از او ندیدم زیر دست و پای من بیهوش شده بود آنقدر ناباور دست لا بلای پایش کشیدم که دستانم پر خون شده بود و به خون روی زمین همه جا پخش بود شوکه شدم با سرعت سمت در دویدم مهرداد منشی رامتین و خانم ابریشمی همگی پشت در بودند با عصبانیت گفتم:

– مهرداد زنگ بزن آمبولانس

صدای رامتین بود که گفت:

– رایان اینجا چه خبره چه اتفاقی افتاده؟



صدای کنجکاو خانم ابریشمی بود :

\_ این خانوم کیه ؟

و منشی که با عصبانیت سمت منشی رفتم و با حرص فریاد زدم:

\_ دختره اشغال زنگ بزن آمبولانس

مهرداد نمیدانم کی سمت آوا رفته بود در حالی که او را می گرفت با فریاد گفت :

\_ رامتین زودباش پیر ماشین رو روشن کن این دختر بیهوش شده

نفس نفس می زدم سمت اتاق برگشتم و با حرص در حالی که بالای سرمهرداد ایستاده بودم گفتم :

\_ الان میمیره

مهرداد با عصبانیت تمام گفت :

\_ چه کار کردی پسر این دختر خونریزی داره

رامتین متفکرانه در حالی که نگاهش به من گفت :

\_ این همون دختره است با دوتا دوستاش بود

نفس نفس میزدم که با عصبانیت گفتم :

\_ خودشه

مهرداد با عصبانیت گفت :

\_ اینجا چه کار میکنه چرا خونریزی داره

اصلا نمیفهمم جریان چیه خواستگاری چیه خودم هم نمیدانستم

با عصبانیت کیفش را واری کردم و گفتم :

\_ نمی دونم بزار زنگ بزنم یکی بیاد همون دوستاش که نمی

دونم کدوم آشغالی بود

رامتین این بود که گفت :

\_ من شماره دوستش رو دارم الان خودم بهش زنگ میزنم

مهرداد بود که با عصبانیت گفت :

\_ من هیچی نمیفهمم اینجا چیکار میکنه مگه نمیگی رفته بودی

خواستگاریش

چنگی به موهایم می زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم با

عصبانیت تمام گفتم :

– این همون دختریه ک مادرم در نظر گرفته همون دختری که شمال بود رامتن دست به او اشاره کرد و با عصبانیت گفت :

– این همون دختری که گفتی باکره بود

لب تر کردم دهانم خشک خشک بود و با ترس زمزمه کردم :

– میگه الان حامله است

مهرداد بود که با عصبانیت گفت :

– یعنی چی حامله است چه ربطی به تو داره اصلا جریان چیه

عصبانی بودم سکوت کرده بودم مهرداد باز با عصبانیت گفت :

– اینجا چه خبره رایان چی شده

نفس نفس به سینه دادم و با خشم گفتم :

– هیچی نپرس من خودم هیچی نمیدونم

با حرص گفتم :

– این دختره اومده میگه از من حامله است

مهرداد با عصبانیت تمام گفت :

– مگه تو باهاش بعد اون شب رابطه داشتی؟

با فریاد گفتم :

\_ نه نه همون يه بار بعد از اين روز ديگه نديدم

با خشم و حرص ادامه دادم :

\_ بعد ديگه هيچ وقت نديدمشون از شب خواستگاري

مهرداد نگاهم كرد و گف :

\_ پس يعني چي ميگي حامله است خب شايد از يكي ديگه حامله

است اومده كه بهت بگه كه خواستگاري و بهم بزنه

سكوت كردم خودم هم نمي داند چه بگويم با عصبانيت تمام

گفتم :

\_ ميگه از من حامله است ميگه بچه منه مي فهمي اينو؟

مهرداد اين بار پوزخندي زد و گفت :

\_ يعني هر كي بگه حامله است بچه توي احمق بايد باور كني

چرا جلو رابطه ت رو نميگيري اخه احمق اين همه كاندوم

چنگي به موهاييم زدم و با عصبانيت گفتم :

\_ نه من كه باور نكردم

رامتین که گفت :

\_ حالا باور نکردی چرا زدی آش و لاشش کردی دختر رو خوش  
میوفته گردنت بدبخت بیچاره

با عصبانیت تمام گفتم :

\_ زنگ بزن یکی بیاد

مهرداد بود و گفت :

\_ از هوش رفته خون ریزیشم خیلی شدید خدا کنه اتفاقی نیفته  
با عصبانیت تمام نگاهم از مهرداد دادم که دختر را در آغوش  
گرفته بود

اون از لعیا اینم از این دختره این بود که با خشم گفت :

\_ خاک تو سرت کنم احمق هرکی از راه میرسه میگه از تو  
حاملت تو چقدر احمقی آخه این چه زندگی واسه خودت ساختی

شاید حق اینها بود که مرا سرزنش کند مهرداد بود که گفت :

\_ حواست به راندگی باشه چقدر حرف میزنی

ساعتی طول کشید که به بیمارستان رسیدیم نفهمیدم چطور شد که او را داخل بخش بردن ساعتی گذشت که دکتر خبر داد که حالش خوبه و فعلاً بیهوشه و حال بچه اش هم خوبه الان دیگر باورم شد که حامله است رامتین بود که با عصبانیت شماره میگرفت بعد از لحظاتی گفت :

\_ نکبت شماره ناشناس جواب نمیده

مهرداد بود که گفت :

\_ پیام بده بنویس از طرف دوستش هستی شاید اینطوری جواب بده

از روی نیمکت بلند شد سمت بیرون داخل حیاط رفت دقایقی طول کشید که مهرداد آمد داخل حیاط قدم میزدم نزدیک ظهر بود

مهرداد کیف آوا را دستم داد و گفت :

\_ پسر من برم شرکت الان جناب محبی میاد و هیچ کدوم از ما نیستیم

دستی به شانه زدم و گفتم :

\_ برو خودتو برسون به رامتین بگو باهات بیاد  
 همون لحظه رامتین پله ها پایین آمد و گفت :  
 \_ بیاین محبی زنگ زده میگه داره میره شرکت  
 به موهایم زدم و گفتم :  
 \_ سریع خودت رو برسون اگه سراغمو گرفت بگین یه کار ضروری  
 داشت نتونست بیاد  
 نگاهم به رامتین بود که گفتم :  
 \_ چی شد زنگ زدی دوستش  
 نفسش را بیرون داد و گفت :  
 \_ آره یه ساعت دیگه فکر کنم باید برسه از حاملگی دختره و این  
 اتفاق هیچی بهش نگفتم اگه اومد اینجا بگو تصادف کرده هیچی  
 نگو حالا اگه بفهمن تو کتک زدی شاید شر شه  
 با عصبانیت سیگاری از داخل جیبم در آوردم روشن کردم و  
 گفتم :

\_ باشه برو حواستون به همه چی باشه خودم هم سعی می کنم  
خودم رو زودتر برسونم

نگاهم به مهرداد رفت که گفت :

\_ چیزی لازم نداری؟

دود سیگار را با بیرون دادم گفتم :

\_ هیچی پول ندارم کیف پولم وسایل تو شرکته

مهرداد دست در جیبش برد کیف پولش را بیرون آورد و چند  
تراول درآورد ازش گرفتم داخلی و چپاندم و با خشم گفتم :

\_ لعنت به این زندگی

نیم ساعتی گذشت روبروی اتاقی که در آن آوا بستری بود نشسته  
بودم عصبانی بودم هیچ کاری نمی توانستم بکنم فقط به  
حرفهایش فکر میکردم و حرف دکتر که واقعا حامله است حالا  
از چه کسی حامله است خدا می داند و اکنون آمده در شرکت و  
میگوید که از من است پوزخندی به افکارم زدم معلوم نیست از  
چه کسی حامله است که میخواد ببندد به ریش من مرا احمق  
فرض کرده خودش و خاله اش نگاهی به کیفش انداختم هیچی



داخلش نبود یک کیف آرایش کوچک با موبایل و خر و پرت  
دخترانه کیف رو

با حرص بستم که با صدای قدم هایی سمت من میآمد سرم را  
برداشتم نگاهم به دختری افتاد که به ذهنم فشار آوردم درست  
بود او را دیده بودم که جلو می آمد مشکوفانه و متعجب نگاهش  
به من بود که من هم از روی صندلی بلند شدم جلوتر آمد در  
یک قدمی هم ایستاد و با ناباوری لب زد :

\_ چه اتفاقی افتاده ؟

نفسی بیرون دادم و زمزمه کردم :

\_ دوستتون حالش بد شده

\_ چه اتفاقی برایش افتاده شما اونو از کجا می شناسین؟

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم :

\_ من من ...

نگاهش هنوز به من بود که ناباور لبخند زد :

\_ من شما را قبلا جایی دیدم

قدمی عقب رفتم و گفتم :

\_ درسته من خواستگار آوا هستم و الان هم اون حالش بد شده  
نتونستم به خانواده زنگ بزنم فقط ذهنم به شما رسید

\_ چه اتفاقی براش افتاده چی شده

\_ اون تصادف کرده لطفاً به کسی فعلاً چیزی نگید

دخترک سمت اتاق رفت به آرامی در اتاق را باز کرد من هم  
نگاهم بی اختیار به اتاق کشیده شد به دختری که روی تخت  
دراز کشیده بود در واقع خواب بود که برگشت نگاهم کرد و گفت:

\_ آوا تصادف کرده ؟

کیفش را سمت دختر گرفتم و گفتم :

\_ این کیف آواست لطفاً خودتون به خانوادش خبر بدین من دیگه  
نمی تونم بیشتر از اینجا بمونم کلی کار دارم تا الانم وقتم خیلی  
گرفته شده ولی ازتون خواهش می کنم لطفاً به آوا چیزی نگین  
کیف را با تردید از دستم گرفت در حالی که قدم عقب می رفتم  
گفتم :

\_ خودم با آوا تلفنی حرف میزنم

( آوا )

با احساس درد و سر درد چشمانم را باز کردم بوی الکل صدای پیچ بیمارستان همه چیز را به خاطر آوردم و درد زیر دلم که آرام دست به زیر دلم خواست بگذارم که با سوزش سوزن داخل آرنج نشان از این میداد که سرم به من وصل است تا چشمانم را باز کردم صدای سارا بود که بالای سرم ایستاده بود و با ناباوری لب زد :

– وای خدا رو شکر بالاخره چشمتو باز کردی

بغض وحشتناکی در گلویم چنگ زده بود که آرام زمزمه کردم :

– من اینجا چه کار می کنم

بالای سرم ایستاده بود لبخند میزد با لبخند گفت :

– من نیم ساعتی پیش خواستگارت بهم خبر داد و اومدم منم

دیگه به مادرت خبر ندارم حس کردم تا به هوش نیای بهشون

چیزی نگم

نگاهم بهش بود بغضم گرفته بود بعد آرام زمزمه کرد :

– کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده ؟

شستم خبردار شد که رایان چیزی به آنها نگفته است که همان لحظه صدای سحر را شنیدم که داخل اتاق شد در حالی که چند کمپوت دستش بود گفت :

\_ بالاخره به هوش اومد این دختر

نفس نفس می زدم که زمزمه کردم :

\_ شما رایان رو دیدین؟

سحر عصبانی بالای سرم ایستاد در حالیکه ظرفهای کمپوت را روی میز کنار دست تخته می گذاشت با عصبانیت گفت :

\_ کثافت چرا هرچی بهت میگفتم عکس خواستگار تو بفرست نمی فرستادی پس بگو جریان چیه

بغضم گرفته بود بغضم گرفته بود نمی دانستم چه بگویم اصلاً نمیدانستم رایان راجع به حاملگی من چیزی به آنها گفته بود یا چیزی نمی دانستند سارا با لبخند و کمی مثلاً عصبانی گفت:

\_ دارم برات دختر چرا نگفتی خواستگار ت همون رایانه

چینی به ابرو داد و گفت :

– تو رایان و از کجا میشناسی بعد از اون شب مگه باز باهش  
حرف زدی چرا چیزی به من نگفتی

سعی کردم کمی جابجا شوم که با احساس درد گفتم

– نه به خدا من اصلاً نمی شناسم خالم دوست خانوادگی شونه  
خیلی تصادفی با هم آشنا شدیم

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– آره جون عمت تو راست میگی سعی می کردم بغضم را مخفی  
نگه دارم

اما با بغض گفتم :

– نه واقعا من اصلاً رایان رو نمیشناختم همون شمال بود و تا  
یک هفته پیش که به خواستگاری اومد آن هم خاله ام باعث  
شده بود

سارا در حال باز کردن در کمپوت بود گفت :

– که الان کجا تصادف کردی چه اتفاقی افتاده

لبی تر کردم که لبانم خشک بود نفسی به سینه دادم و آرام  
زمزمه کردم :

\_ مقابل شرکتشون ماشین بود نفهمیدم چه اتفاقی افتاد

سحر روی تک صندلی اتاق نشست و گفت :

\_ چقد عصبانی بود یجوری بود موقع رفتن گفت به خانوادت

چیزی نگم جریان چیه مشکوک میزنید شما

سعی کردم به سختی از روی تخی پیاده شوم سارا سریع و آمد  
و گفت :

\_ چه کار می کنی دختر مگه نمیبینی بهت سرم وصله

نفس نفس میزدم میخواستم سرم را به دست بگیرم گفتم :

\_ خواهش می کنم من نمیتونم اینجا بمونم می خوام برگردم  
خونه

سحر عصبی گفت :

DONYAIEMAMNOE  
\_ تو دختر دیوونه شدی

این مسخره بازیا چیه نمیبینی حالت بده دکتر گفت امشب باید  
 حتما بیمارستان بمونی تا ببینن حالت خوبه یا نه سرم را از میله  
 ای که به آن آویزان بود جدا کردم و گفتم :

\_ من حاله خوبه فقط باید بریم تا مرخص بشم می خوام برگردم  
 خونه

با کمک سحر از تخت پیاده شدم سمت در خروجی که میرفتم  
 با التماس در لحن گفتم :

\_ واقعا نمیتونم اینجا بمونم حاله اصلا اینجا بمونم بدتر میشه  
 باید برگردم با رضایت خودم میرم سارا هم دنبالم دوید آرام و  
 قرار نداشتم بیشتر نگران وضعیتم بودم که مبادا کسی متوجه  
 بشود سمت پذیرش در حرکت بودیم سارا و سحر دنبال می  
 آمدند سارا دستم را گرفته بود که گفت :

\_ دختر تو نمیتونی راه بری بین چه حالی شدی میدونی  
 موندنت اینجا لازمه

بدون توجه به حرف سارا سمت پذیرش رفتم با رضایت و اصرار  
 خودم مرخص شدم

سمت خانه رفتم تمام طول راه سارا سحر مرا سرزنش می کردند وقتی به خانه رسیدم مادر با دیدن حالم اشک در چشمانش جمع شد فقط یک کلام من تصادف کردم نمی توانستم چیزی بهشان بگم نه مادرم نباید متوجه وضعم میشد مادر آرام و قرار نداشت پدر هم با شنیدن خبر تصادف خودش را به خانه رساند ساعتی سارا و سحر ماندن انقدر حرف زدن و از رایان گفتند و از شب خواستگاری که واقعا سرگیجه و سردردم بیشتر شد که با عصبانیت گفتم :

\_ بابا بس کنید دیوونم کردی من دارم بهتون میگم اون پسره رو نمیشناسم بعد اون شب دیگه اصلا ندیدمش چرا فکر میکنی دارم بهتون دروغ میگم والا خوم هم تازه فهمیدم

من واقعا با آنها دروغ نمیگویم اما بیشتر میخواستم زودتر بروند و بدانم که و دکتر گفته بود هیچ اتفاقی برایش افتاده بود کاش سقطش کرده بودم کاش بچه از بین میرود اکنون راحت بودم حالا با وجود این بچه در بطنم بی شک مرز جنون خواهم رسید این حاملگی اجباری زندگی و آینده آن را تحت شعاع تباهی و سیاهی خواهد کشاند



با رفتن سارا و سحر بلند شدم مقابل آینه ایستادم نگاهی به خودم کردم هنوز زیر دلم درد و خونریزی هنوز داشتم با توجه به داروهایی که دکتر برایم تجویز کرده بود خونریزیم بند آمده بود و بچه خوب بود اما هیچ کسی این راز وحشتناک مرا نمی دانست دستی به زیر دلم بردم و آرام زمزمه کردم :

– این بچه نباید به دنیا بیاد اگه ایان به خاله یا مادرش بگه من بیچاره میشم

پدرم چه حالی میشه کی باور میکنه من رایان و فقط یک شب در شمال ملاقات کردیم و آن شب شد شب کابوس تمام این زندگی من

( رایان )

باید پشت میز بلند شدم گفتم :

– بابا دیوونم کردی من چه میدونم دختر چی میگه چه زرری میزنه بود

این بار خندید و گفت :

\_ حالا هر کی از راه میرسه میاد میگه حامله است پسر بچه  
جوجه کشی راه انداختی؟

حرفش را به تمسخر گرفتم با عصبانیت گفتم :

\_ میشه تو زر نرنی اعصابم ریخته بهم

مهر داد بود با صندلی چرخدار چرخی زد و گفت :

\_ باید تکلیف تو با اون دختر رو مشخص کنی بین حرف حساب  
چیه چی میخواد؟

نفسی بیرون دادم از پشت صندلی بلند شدم سمت پنجره رفتم  
نگاهی به پنجره انداختم و گفتم :

\_ حالا من نمیدونم جریان چیه همون شب فقط باهاش بودم  
دیگه هیچ وقت ندیدمشون تا اینکه شب خواستگاری دیدمش یه  
هفته بعد اومد برگشت به من گفت که از من حامله است مهرداد  
دیدی که همون شب دکتر گفت حامله است

برگشتم نگاه مهرداد کردم و گفتم :

\_ نمیدونم باید باهاش تکلیفمو معلوم کنم من اونو اصلا نمی  
شناسم خاله اش رو میشناسم که اونم مادرم باهاش ارتباط داره

ولی هر چه فکر می کنم می بینم اینا همش انگار از پیش تعیین شده است انگار نقشه کشیدن حتی اومدنشون به شمال اون شب و اینکه خیلی راحت خودشو در اختیار من قرار داد اینا همش یه پاپوش میتونه باشه که منو به دام انداخته باشن

مهرداد خندید و گفت :

– برو بابا چه خودشو تحویل میگیره

نگاهم کرد و گفتم :

– رامتن میگه رفتنتون شمال باهاش بودن

حاملگی این خواستگاری آشنایی با خالش اینا هیچکدوم نمیتونه تصادفی باشه

نگاه مهرداد کردم و ادامه دادم :

– نظر تو چیه تو فکر می کنی تصادفیه

نفسی به سینه دادم مهرداد سرش را پایین انداخت و گفت :

– نمیدونم شایدم اما به هر حال اگه واقعا از تو حامله باشه

مجبوری باهاش ازدواج کنی

پوزخندی زدم و گفتم :

- یعنی چی چون یه بار باهاش بودم از من حامله شد ؟

رامتین بود و نفسش را بیرون داد و گفت :

- شاید از تو حامله باشه خصوصا وقتی گفتمی اون دختر باکره بود

یعنی دختر خوبی بوده دیگه دختر سالم

این بار من بودم پوزخندی زدم و گفتم :

- یعنی چی دختر سالم کجا بود تو چقدر ساده ای ممکنه

ساختگی باشه ترمیم دخترا که با حقه و دوز و کلک بخوان از

کسی اخاذی کنن از این حقه ها سوار می کنن معلوم نیست این

دختر تا حالا چند بار اخاذی کرده و چند نفر را سرکیسه کرده

مهرداد و گفت :

- به هر حال باید خودت پیگیر بشی ببینی جریان چیه اصلا اگه

واقعا ازت حامله باشه چیکار میخوای بکنی

کیفمو برداشتم و گفتم :

- چه میدونم یه خاکی تو سرم میریزم اون باید این بچه رو سقط

کنه و نباید به دنیا بیاد

رامتین نگاه مهرداد کرد و گفت :

– ولی به نظر نمیاد دختر بدی یا شارلاتان باشه نگاه معصومی داشت

سرم را انداختم به یاد چشمانش افتادم چشمان آبیش آبی تر از احساس های من نگاه معصومانه اش و گریه هایش و التماس هایش که در قلبم می کوبید.

رامتین گوشه لبش را گزید و آرام زمزمه کردم :

– درسته چهره معصوم داره اما اینا همش نقشه فیلمه مهرداد :

– این دخترا خوب بلدن نقش بازی کنن جوری فیلم بازی میکند انگار اسکار چندین بار برنده شدن چنان اشک میریزن که آدم دلش براشون میسوزه

( آوا )

سرم را از روی بالشت برداشتم احساس سرگیجه داشتم خونریزی بعد از آن شب بند آمده بود حال کمی بهتر بود اما سرگیجه و حالت تهوع های عذاب آور است و هم آزاردهنده بود خیلی سعی

میکردم خودم را از دیدگاه مادر و پدر مخفی کنم نگاه ساعت کردم یازده و نیم ساعت یک باید در مطب میبودم نفسی به سینه دادم بلند شدم آماده شدم دقایقی طول کشید که از خانه زدم بیرون مادرم قبل رفتن گفت :

\_ کجا میری این وقت روز ؟

با بی حوصلگی تمام گفتم :

\_ میرم دانشگاه خیلی کار دارم باید حتما امروز برم

مادر چیزی نگفت مقداری پول در جیب پالتویم گذاشت و گفت:

\_ مراقب خودت باش رنگ به رو نداری بی حوصله شدی

نگاهم به او لبخند زدم که با لبخند بوسه روی گونم گذاشت و گفت :

\_ امروز حالت زنگ زد نمیخواهی دیگه تکلیف خودت و اونا رو

مشخص کنی اونا منتظرن

می دانستم این حرفها از جانب ما در رایان است که گفتم :

\_ باشه مادر با هم حرف می زنیم بزار فعلا امروز برم یه چند

روزی کار دارم

چند روزی باید دور از خانه بگذرانم و کجا برم برای سقط بچه؟ نمی توانستم به خانه بروم چون ما در صد در صد متوجه می شد اوضاع خراب می شد فعلاً راه مطب در پیش گرفتم این حاملگی اجباری و ناخواسته زندگی من پدر و مادرم را نابود خواهد کرد نباید بگذارم کسی متوجه بشود و تار و پود آرزوهایم را به باد دهم و پدرم را از بی آبرویی نجات دهم هرچند شاید من مقصر این اتفاق بودم اما اکنون این منم که فقط باید خودم را سرزنش کنم کاش آن شب به رایان اجازه نمیدادم ویلا بیاید و پایش را از گلیمش فراتر از بگذارد که الان این گونه به من لقب بی نجابتی بی آبرویی و هرزه بودن را می دهد داخل مطب شدم چقدر هم شلوغ بود دقایقی طولانی ایستاده بودم که منشی یکی از بیماران را صدا زد جای خالی برای من پیدا شد آرامی سمت

صندلی دلفتم و نشستم آنقدر سرم درد میکرد که چشمانم را بستم وقتی به خودم آمدم که صدای منشی بود گفت :

– آوا، آوا سعیدی

سریع از جایم بلند شدم پول ویزیت را که قبل از حساب کرده بودم بعد از بیرون آمدن بیماران داخل اتاق شدم خانم دکتر پشت میز نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و گفت :

\_ خوش آمدین

سلام کردم و به آرامی جلو رفتم اشاره به صندلی کرد و گفت :

\_ بنشینید لطفاً

دستپاچه بودم دست خودم نبود سمت صندلی مقابلش رفتم نشستم که نفسش را بیرون داد و گفت :

\_ بفرمایید مشکلتون؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم :

\_ من حامله ام لبخندی زد و گفت :

\_ به سلامتی انشالله همسرتون نیستن تشریف نیاوردن تنها

اومدین

نگاهم را از دکتر دزدیدم آرام گفتم :

\_ می خوام سقط کنم



دکتر سرشو انداخت و با جدیت تمام گفت :

\_ اشتباه اومدی خانم

سرم را برداشتم با دستپاچگی سریع گفتم :

\_ اما خانم من ...

اشاره کرد و گفت :

\_ خیلی خوش اومدی خانم ما کار غیرقانونی انجام نمیدم

بلند شدم با التماس گفتم :

\_ خانوم تو رو خدا کمکم کنید من باید این بچه را سقط کنم

خانم دکتر باز با جدیت تمام گفت :

\_ خانوم لطفا تشریف ببرید با شوهرتون تشریف بیارید اگه بچه

مشکلی داشته باشه اونم با حکم پزشک قانونی اجازه سقط دارین

اینجوری من نمیتونم کمکی برای شما بکنم

با التماس گفتم :  
DONYA IEMAMNOE

\_ خانم دکتر خواهش می کنم من هزار تا مشکل دارم نمیتونم

این بچه رو دنیا بیارم

نفسش را بیرون داد و تقریبا با لحنی آرمانه گفت :

\_ اگه مشکل داره لطفا با شوهرتون تشریف بیاری

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

\_ خود شوهرم هم این بچه رو نمیخواه اصلا اون ...

حرفم را نیمه تمام گذاشتم که دکتر سرش را پایین انداخت و گفت :

\_ گفتم که لطفا مزاحم نشید اگه مشکلی دارید لطفا با شوهرتون

تشریف بیارید و پزشکی قانونی میتونه کمکتون کنه

چکیدن اشک را از گوشه چشمانم احساس کردم نگاه ملتمس

آخرم به دکتر بود که بی تفاوت سرش را پایین انداخت چیزی

نگفت سکوت کردم و بدون حرفی مطب را ترک کردم نمی

دانستم چه کار کنم باید تصمیم آخرم را بگیرم و از راه غیر قانونی

این بچه را سقط کنم این بچه نباید تو وجود من شکل بگیرد

جان بگیرد ساعتی در خیابان پرسه زدم هزار افکار قانونی و

غیرقانونی به سرم هجوم می آورد و نهایتا باید با یک پزشک

مشورت کنم پزشکی که کارهای غیرقانونی را بتواند انجام دهد

من خود به تنهایی از پس این کار بر نمی آمدم و نه جربه اش را داشتم نمیدانستم چه کار کنم حتی جرات حرف زدن با هیچ کسی را هم نداشتم این حاملگی اجباری لحظات مرا تلخ و کام را خشکانده بود نمی دانستم چه کار کنم از اینکه بخواهم راجع به این اتفاق با کسی حرف بزنم فقط از آبروریزی میترسیدم وقتی یاد رایان و اتفاق دیروز می افتادم اشک در چشمانم حلقه زد آن نامرد خیلی بی رحمانه به من تهمت هرزگی میزند تهمت شارلاتان بودن کاش هرگز تو را نمی دیدم کاش هرگز شمال به دعوت سارا نمیرفتم من این اتفاق را نمیدانستم چگونه درست کنم و به زندگی و روال عادی خودم برگردم داشتم در پیاده رو قدم میزدم که به ناگاه چشمانم سمت مغازه لباس فروشی نوزاد کشیده شد

آهی از سینه بیرون دادم وقتی نگاهم به لباسهای کوچک افتاد لباسهای رنگارنگ سفید صورتی آبی گوشه لبم را گزید و آرام زمزمه کردم:

— خدایا خودت کمکم کن من گناهی ندارم

همین لحظه بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد با بی حوصلگی تمام موبایلم را از داخل کیفم در آوردم و نگاهم به شماره ناشناسی بود که روی موبایلم افتاده بود

آب دهانم را قورت داد تمام نگاهم به شماره بود این برایم آشنا نبود نفسی به سینه دادم و گفتم :

\_ شاید از بچه های دانشگاه باشن

دکمه لمسی را کشیدم و آرام گفتم :

\_ الو بفرمایید سکوتی پشت خط حاکم بود

که برای بار دوم پس از چند ثانیه تکرار کردم :

\_ بله بفرمایید

صدای خودش بود صدای پر از اقتدارش صدای محکم و استوارش صدای جدیاش صدایی که لرزه بر اندام میانداخت خودش بود صدایی که مرا به سیاهی ها به این تباهی کشانده است خیلی جدی و محکم بدون هیچ حرفی صدای محکمش در گوشم پیچید و گفت:

\_ می خوام ببینمت

آری خودش بود تردید داشتم خودش بود با ترس و دلهره آرام  
زمزمه میکردم :

\_ شما؟

شاید شک داشتم که اینگونه خودم را قانع کردم که او نیست باز  
بدون مقدمه بدون حرفی گفت :

\_ یک ساعت دیگه بیا به آدرسی که برات پیامک می کنم  
و صدای بوق قطع شدن در گوشم پیچید آنقدر ترسیده بودم  
آنقدر اضطراب استرس داشتم که دست به ویتترین گرفته بودم  
خودم نمیدانستم قدمی عقب رفته بودم نگاهم به صفحه موبایل  
بود و شماره ناشناس این شماره این نبود که قبلاً از او داشتم  
سریع صفحه خاله را باز کردم نگاهی به شماره و آدرس که قبلاً  
برایم ارسال کرده بود انداختم درست بود این شماره خودش بود  
شماره اصلی اش همین طور زل زده بودم به صفحه تلفن پیامی  
برایم آمد با دستان لرزان پیام را باز کردم آدرس یک مجتمع  
مسکونی بود آب دهانم را قورت دادم نگاهی به ساعت کردم  
نزدیک ظهر بود تا آنجا یک ساعتی شاید بیشتر راه بود که سریع  
تاکسی گرفتم و آدرس را دادم رفتم تمام طول راه را من خدا

خدا میکردم که با دیدن او من بتوانم خودم را کنترل کنم و حرف هایم را بزخم حرفهایی که شاید سرنوشتم را دچار تغییر کند میدانم من در نگاه اول یک هرزه ام یک خود فروش یک دختر لایبالی هستم اما زندگی من در گرو این کودک او میباشد که باید حرف هایم را به او بزخم خیلی دلم گرفته بود آنقدر که وقتی اشکهایم را پاک کردم مقابل مجتمع مسکونی پیاده شدم نتوانستم تحمل کنم و حقیقتی درون وجودم به صدا درآمد که با اضطراب از ماشین پیاده شدم نگاهم به مجتمع مسکونی افتاده بود و ترسی در وجود من شکل گرفت من اینجا چه می کنم؟ هنوز نگاهی به ارتفاع مجتمع بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد نمی دانم چرا با شنیدن زنگ موبایل ترس و اضطراب بیشتر بر من غالب شد گوشی را با استرس از کیفم در آوردم خودش بود سریع جواب دادم که با عصبانیت گفت :

– چرا اینقدر دیر کردی کجا موندی؟

هنوز نگاهم به مجتمع بود که با تته پته و ترس گفتم :

– من پامو داخل این مجتمع نمیذارم

چنان فریاد با عصبانیت که گفت :

\_ واسه من ادای تنگارو در نیار زود بیا بالا کارت دارم  
 با حرف هایش آتش به جانم میزند قطع شد آب دهانم را قورت  
 دادم و سمت ورودی مجتمع رفتم سمت آسانسور طبقه ششم  
 لحظاتی طول کشید تا سوار اسانسور شوم با ترس قدم  
 برمیداشتم دلهره اضطراب وحشت تمام وجودم را گرفته بود  
 احساس می کردم پاهایم می لرزند تا از آسانسور خارج شدم  
 یکباره پشیمانی تمام وجودم را گرفته بود با آمدن من به اینجا  
 حالا او راجع به من چه فکرهایی می کند که نگاهم به واحد ۱۲  
 افتاد باز بود تقریبا روی هم قرار گرفته بود و حدس زدم در برای  
 ورود من باز است در دلم خدا خدا کردم و هزار بار گفتم :  
 \_ خدایا فقط خودت کمکم کن من گناهی ندارم  
 دلم را به خدا سپردم و با گام های لرزان سمت در رفتم به و  
 آرامی در راه هل دادم صدایش را به خوبی شنیدم و گفتم :

\_ سریع در رو ببند  
 انقدر هول کردم از ترس در را محکم کوبیدم که صدای فریادش  
 را با عصبانیت بود و گفتم :

– چه کار می کنی دختره ی احمق

نگاهم به در بسته بود که با تته پته گفتم :

– ببخشید حواسم نبود

هنوز در مقابل در بسته ایستاده بودم که بوی دود سیگار مشامم را پر کرده بود نگاهم به داخل ساختمان بود ساختمانی بسیار شیک مجلل چقدر هم بزرگ بود فک نمی کردم این آپارتمان به این و زیبایی باشد آپارتمانی مدرن شیک و مجلل دیدمش روی مبل نشسته بود و تقریباً نیم رخش به من بود سرش را پایین انداخته بود و گفت :

– بیا جلو

انگار داشت با خدمتکارش حرف می زد که ادامه داد :

– عین احمقا اونجا وایسادی... گفتم بیا جلو

از طرز برخورد و بیانش به شدت ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم کیفم را میان دستانم جا به جا کردم با گام های لرزان پیشرفتم چند قدم مانده به او ایستادم لبی تر کردم نگاهم بهش بود سرش را برداشت نگاهم کرد دود سیگار از لبانش خارج میشد



دوباره پک عمیقی به سیگار زد پا روی پا انداخت تکیه به مبل داد و با پوزخند گفت :

\_ بهت نمیاد یه دختر حقه باز باشی

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم :

\_ نه نیستم

این بار پوزخند کشداری زد که نیشش تا بناگوش باز شد و لبخند تمسخر آمیزی به لب گرفت با انگشت دست که سیگار ما بین انگشتانش بود سرتاپایم را اشاره کرد و گفت :

\_ با این قیافه معصوم تا حالا چند نفر رو سرکیسه کردی

حرف هایش نه تنها آتش به جانم میزند بلکه مرا به طور کامل می سوزاند و خاکستر می کند با صدایی بغض دار آرام زمزمه کردم :

\_ من همچین دختری نیستم

خم شد به سمت جلو و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری چکاند او گفت :

\_ نقش تو خیلی خوب بلدی بازی کنی اما نه واسه من

دلّم نمیخواست بیشتر از این مرا تحقیر کند که به خودم جرات  
 دادم که من خودم را قوی نشان دادم با اینکه صدایم می لرزید  
 گفتم:

– واسه چی خواستی از من که پیام اینجا

هنوز سرش پایین بود سیگار دومی روشن کرد و گفت :

– با این که اصلاً دوست ندارم بهت باج بدم اما بگو چقدر میخوای  
 تا شرتو کم کنی

پوزخند کمرنگی زدم و آرام بدون اینکه بخوام خودم را ببازم  
 زمزمه کردم طوری که بشنود و گفتم :

– اینطور که معلومه فکر کنم خیلی از این دخترا به تورت خوردن  
 و تو رو مضحکه خودشون کردن و ازت باج گرفتن

ساکت بود میدانستم درست زدم وسط خال و این اولین موردی  
 به اصطلاح خودش نبود که از او باج می خواست که پوزخندی  
 زدم و گفتم :

– سکوت تو یعنی اینکه اولین بارت نیست برای همین فکر می  
 کنی منم می خوام اذیتت کنم

اینبار پوزخندی زد و گفت :

– نخیر خانم کوچولو اشتباه فکر کردی من آدمی نیستم که  
 بخوام به کسی باج بدم شاید دخترای زیادی تو زندگیم بودن اما  
 هیچ دختری برام هیچ ارزشی نداره ولی الان گیر تو دختر خانم  
 کوچولو افتادم که با بی قیدی و وقاحت تمام می‌گه از من حامله  
 اس

لبی تر کردم و گفتم :

– درسته من حامله ام اونم از تو یادت که نرفته اولین و آخرین  
 تجربه ام تو بودی

پوزخندی زد پک عمیقی به سیگارش زد که بغضم ناخواسته  
 شکست و با گریه ادامه دادم :

– من اون شب نمیخواستم تو وادارم کردی من تازه با تو آشنا  
 شده بودم نمیدونستم که آدم شارلاتان حقه باز و آشغالی هستی  
 الانم به خواست خدا بود که شب خواستگاری اون آدم که دوماه  
 بود منو روزگارمو سیاه کرده بود پاشو به خونمون گذاشت.... تو  
 بودی

یکباره از سر جایش بلند شد حس کردم خیلی عصبانی است که  
با عصبانیت تمام گفت :

\_ تو و خاله ات برای من نقشه کشیدین فکر کردی خرم حالیم  
نیست

این بار من بودم که با گریه و عصبانیت تقریبا داد زدم :

\_ عوضی آشغال دارم بهت میگم من هیچ وقت اصلا تورو ندیدم  
و نمی شناسم حق نداری به من این تهمت ها رو بزنی  
در یک قدمی من ایستاده بود که بی اراده و با ترس قدمی عقب  
رفتم و با ترس و لرز تمام نگاهش به من بود که گفت :

\_ چقدر بدم از زندگی من گورتو گم کنی

نگاهم بهش بود لبی تر کردم و گفتم :

\_ من هیچی ازت نمیخوام اصلا تو برام مهم نیستی فقط اینو  
یادت باشه تقاص گناه من بدون شک دیر یا زود پس میدی  
با نفرت نگاهش کردم سکوت کرده بود که سمت در خروجی  
رفتم و همزمان گفتم :

– میاد روزی که خبر برسه به روز سیاه افتادی الهی خدا به زمین  
گرمت بزنه که شب و روزمو یکی کردی

سمت در رسیدم تا خواستم درو باز کنم صدای با عصبانیتش بود  
که مرا سر جایم میخکوب کرد و گفت :

– صبر کن ببینم

حتی فریادش دیگر برایم مهم نبود در را باز کردم و گفتم :

– من هیچ حرفی با تو ندارم

تا خواستم از در خارج بشوم با عصبانیت دیدم که سمتم دوید  
اما من بدون توجه به عصبانیت و دویدنش در را باز کردم و از در  
خارج شدم هنوز چند گاهی بیشتر خارج نشده بودم که مرا از  
بازویم گرفت کی به من رسید نمیدانم ؟ که با عصبانیت م مرا از  
بازویم سر جایم متوقف کرد تا او مرا گرفت جیغ کوتاهی زدم که  
یکباره دست بر روی دهانم گذاشت و مرا از پشت به آغوش کشید  
و داخل خانه کشان کشان برد با لگد بود که در را بستن دست  
بر دهانم گرفته بود دست دیگری دور کمرم گرفته بود به دست

و پا افتاده بودم اما چنان مرا محکم گرفته بود که جرأت تکان خوردن نداشتم بی اختیار باز اشکهایم سرازیر شدند

نفهمیدم در آغوشش چه حالی داشتم با عصبانیت سرش را کنار گوشم پایین آورد و با عصبانیت تمام در گوشم زمزمه کرد :

\_ ساکت باش با هم حرف میزنیم

هنوز در حصار تنگ دستانش بودم که به تقلا افتادم با گریه و نامفهوم برای او زمزمه کردم

\_ تورو خدا ولم کن بزار برم

میدانستم حرفم را متوجه نمی شود باز در گوشم زمزمه کرد :

\_ آروم باش خانوم کوچولو نترس

سعی کردم از حصار دست هایش جدا شوم این همه نزدیکی برای من پر از دلهره بود نفس نفس می زدم که به آرامی دستش

را از روی دهانم برداشت تا دستش را برداشت با گریه و گفتم :

\_ عوضی آشغال چیکار می کنی ؟

اندک فاصله ای بین ما بود انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و با و با ژستی به ظاهر آرام و خونسرد گفت:

\_ هیسسسس هیچی نگو

هنوز انگشت اشاره اش روی لبانم بود عقب رفتم و با ترس گفتم:

\_ چی از من میخوای دست از سرم بردار

\_ من باید اینو بگم یا تو ?

گریه ام گرفته بود و اشک چشمانم را با عصبانیت پاک کردم اما

هنوز دست از سرم بر نمی دارد با گریه بیشتر گفتم :

\_ من که کاری ندارم من که گفتم برو به زندگیت برس اما بدون

به خدا تقاص گریه هامو ازت میگیره

لبی تر کرد و گفت :

\_ این که حامله ای میدونم اما اینکه از من واقعاً ...

نداشتم ادامه بده با عصبانیت تمام گفتم :

\_ این بچه ی توعه چه بخوای قبول کنی چه نه به درک

با خنده با پوزخند گفت :

\_ یعنی تو حاضری یه بچه که نمیدونی پدرش کیه رو به دنیا

بیاری؟

با گریه و با عصبانیت گفتیم :

– چرا خوب میدونم بچه ی که و پدرش کیه

یک قدم فاصله را کم کرد از شدت ترس نزدیک شدنش به عقب رفتم که به دیوار خوردم دیگر فاصله ای بین ما نبود جایی برای فرار کردن هم نبود که مرا بین دیوار و خودش اسیر کرد دو دستش را به دیوار ستون کرد و با عصبانیت اما لحنی و تن صدای آرام گفت :

– یعنی تو می خواهی با رسوایی این بچه رو دنیا بیاری؟

نفس نفس می زدم از ترس ولی آرام زمزمه کردم :

– اون دیگه به تو مربوط نیست که این بچه رو دنیا بیارم یا نه تو برو به زندگیت به عشق و حالت برس

تمام نگاهش به من بود که من نیز میان گریه و اشک نگاهم بهش بود چقدر چهره زیبایی داشت اما نه برای دل من که از او بیزار بودم با گریه نگاهش کردم که گفت :

– چرا میخوای با بدنیا آوردن این بچه زندگیتو خراب کنی وقتی هنوز مجردی



نفسش رو تو صورتم بیرون داد بوی عطرش بوی سیگارش همه چیزش حاله داشت بهم میزد احساس حالت تهوع شدیدی داشتم که به سختی سعی کردم هلش بدهم اما نمی توانستم با حق هق گفتم :

- تورو خدا بزار برم حاله اصلا خوب نیست بدون توجه به التماس هایم همچنان بوی عطر تلخ خوشش و بوی سیگارش حاله را بد می کرد که زمزمه کرد :  
- چرا اصرار داری بگی این بچه منه چرا؟

من گریه می کردم سرم را انداختم دیگر نمی توانستم تحمل کنم که بی اراده نفسم را گرفتم و عق زدم نفس نفس میزدم برای بار دوم عق زدم که چنان مرا به آغوش گرفته و بلندم کرد روی دستهایش و من همچنان داشتم عوق میزدم دستم جلوی دهنم بود مرا سمت سرویس بهداشتی برد و با عصبانیت تمام گفت :

- این بچه را باید سقط کنی

روی دستانش بودم بلندم کرده بود این همه نزدیکی آزارم میداد که با عصبانیت بر روی بازوی دستش زدم و با گریه و جیغ گفتم:  
\_ راحتم بذار

پشت بندش باز عق زدم داخل سرویس بهداشتی شد و من هنوز روی دستانش بودم و احساس خوبی اصلاً نداشتم که مرا به آرامی روی زمین گذاشت و آب را باز کرد و من بی اراده بدون اینکه دست خودم باشد سمت روشوی خم شدم و دستی لرزان که محکم کنار تیشرتش را گرفته بود آن هم از پهلو که عق زدم چند بار پشت سر هم محتویات معده ام را به حرص با آن که چیزی نبود بالا آوردم حال خوبی نداشتم نفس نفس میزدم آب باز بود و از اینکه در مقابل این گونه حالم بد میشد

اصلاً خوشایند نبود برایم که خودش عصبانی مرا سمت خودش چرخاند چند بار پشت سر هم به صورت زد شالم را از روی سرم کشید

با عصبانیت گفت:

\_ حالا خوبه اینجوری حالت بد باشه باید این بچه رو سقط کنی

نفس نفس میزدم هنوز چنگم به پهلوی و تیشرتش بود که با  
نفس نفس گفتم :

\_ میترسم میترسم بزار برم خونمون حالم اصلا خوب نیست

نگاهش به من بود بود که با عصبانیت گفت :

\_ با این حال میخوای بری خونه زنگ برو اصلا نداری

با عصبانیت هلش دادم اما یک قدم هم عقب نرفت و با گریه  
گفتم :

\_ به تو هیچی مربوط نیست زندگی خودمه اختیارشو دارم اصلا  
به توجه

از سرویس بهداشتی خارج شد و همزمان گفت :

\_ آبی به دست و صورتت بزن بیا باهات حرف دارم

رفت در باز ماند و نگاهم به در بسته بود هنوز بوی عطر تلخش

و سیگارش حالم را به هم می زد که نفسی به سینه دادم و باز

چیزی درون معده ام نبود اما تصور این روزهای تلخ بیشتر حالم

را بد می کرد

لحظاتی کوتاه در سرویس بودم به اجبار خارج شدم شالم را پیدا نکردم که سمت سالن میرفتم نگاهی به اطراف انداختم تازه الان دقیقتر نگاه کردم چقدر این آپارتمان بزرگ زیبا و باشکوه بود آپارتمانی بسیار بزرگ که واقعا فکرش را نمیکردم که با صدای به هم زدن قاشق درون لیوان بود که بی اختیار نگاهم به سمت آشپزخانه اش کشیده شد دیدمش داشت از آشپزخانه خارج می شد در حالی که لیوان در دستش بود و محتویات آن را هم میزد نفسم را به سینه دادم همان وسط سالن ایستادم در حالی که جلو می آمد گفتم :

\_ اصلاً رنگ به رو نداری این وضعیت تو شک برانگیز با این حال و روزا همیشه بری خونه سرش را برداشت و ادامه داد :

\_ درست نمی گم

فقط نگاهش کردم یعنی دل رحمی هم دارد ؟ باور نمیکنم که ادامه داد :

\_ خانواده تو یه خانواده متعصب و متعهد

آب دهانم را قورت دادم جلو آمد لیوان را گرفت و گفت :

– یک کمی ازش بخور حالت جا بیاد

لبی تر کردم لیوان را پس دادم و گفتم :

– به این نیازی ندارم

پوزخندی زد و گفت نگران نباش :

– چیزی توش نیست من دلم به حال خودت میسوزه به حماقت

پوزخندی زدم و گفتم :

– این حال منو تو مقصری تو

لیوان را روی میز در گوشه ای که ایستاده بود قرار داد و گفت :

– اما من یک بار بیشتر با تو رابطه نداشتم چطور میتونی حمله

باشی اونم از من

نفسم را به سینه دادم و گفتم :

– همون یکبار برای اولین و آخرین بار من بود دیدی که من

باکره بودم چقدر بهت التماس کردم

ناگهان بغضم شکست و گریه ادامه حرفهایم بود

با خنده ه ایی که حاله را بدتر میکرد گفت :

\_ حاله از دخترای ساده و احمقی مثل تو به هم میخوره تو خیلی

احمقی خیلی ساده در اختیار دیگران قرار میدی

بغض کرده بودم قدم عقب رفتم و گفتم :

\_ من احمق و ساده نیستم تو بودی که مجبورم کردی و الان

حاملگی اجباری داره زندگیمو نابود میکنه

نفسش را بیرون داد

به سمت میز وسط سالن رفت سیگاری برداشت پشت به من

داشت تمام نگاه گریانم به او بود که سیگاری برداشت روشن کرد

در حالی که دود از بالای سرش متصاعد می شد و گفت : \_ این

هم راه داره میتونی و بچه رو سقط کنی

سکوت کرده بودم این همه سیگار کشیدن از این مرد جوان بعید

بود معلوم بود خیلی کلافه و عصبانی است که با حق گفتم :

\_ من دیگه کاری به تو و زندگیت ندارم برو خوش باش

باز پک عمیق به سیگارش زد در حالی که دود سیگار را از لبانش

خارج می کرد نفسی به سینه داد همزمان و گفت :

\_ باشه من دنبال زندگی میرم اما باید تو این بچه رو سقط کنی  
تقریبا عصبانی بودم و با گریه گفتم :

\_ گفتم که زندگی من دیگه به من به تو مربوط نیست برو به  
زندگیت برس اصلا برات مهم نباشه این بچه چی می شه و چه  
سرنوشتی در پی داره

شاید می خواستم با حرفهایم کمی او را تحریک کنم که عصبانی  
تقریبا با فریاد گفت :

\_ تو این بچه رو سقط می کنی

تقریبا با گریه هق هق و عصبی فریاد زدم :

\_ اصلا برای چی برای تو مهمه تو که میگی این بچه از خون تو  
نیست چرا اینقدر به سقط کردن بچه اصرار داری  
پوزخندی زد و گفت :

\_ که فردا بیاید با یه بچه زندگیمو نابود کنی

این منم بودم که پوزخندی زدم و گفتم :

\_ تو که میگی بچه از تو نیست چرا پیام زندگیتو نابود کنم

\_ آوا دیگه هیچی برام مهم نیست

پوزخندی زد و جلو آمد همزمان که جلو می آمد گفت :

\_ ببین خانم کوچولو

در یک قدمی من ایستاد

با انگشت اشاره روی سرم زد آرام و گفت :

\_ اینو از مغز فندوقیت بیار بیرون که بخوای با من در بیفتی این

بچه رو سقط می کنی برای بار آخر دارم میگم

روبرویش ایستاده و گفتم :

\_ نگران من نباش نگران خودت نباش من دیگه کاری به کارت

ندارم برو خوش باش از همین لحظه به بعد دیگه من تو را

میشناسم نه تو منو میشناسی و به وجود این بچه هم هیچ کاری

نداشته باش

نفسش را پر دود سیگار بیرون داد و گفت :

\_ اشتباه می کنی خانم کوچولو اتفاقاً از این لحظه اصلاً برام مهمه

که بینم اینبچه از کیه



چشم وا کردم و گفتم :

- چرا برات مهم شده؟

پک عمیقی به سیگارش زد خنده تمسخر آمیزی گوشه لبش بود  
و گفت :

- می خوام ببینم این منم رسوا میشم یا تو

آب دهانم را قورت دادم ترس تمام وجودم را گرفته بود که گفت:

- دو حالت بیشتر نداره یا بچه من و من رسوا میشم یا بچه تو و

ورسوات می کنم که تو یه دختر هرزه و آشغالی

گوشه لبم را گزیدم اشک روی گونه هایم غلطید و گفتم :

- اگه بچه تو باشه چی

لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- دو حالت داره یا الان این بچه رو میری و خودت سقط میکنی

یا باهات ازدواج می کنم

سرم را برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- و دیگه چی؟

نفسش را بیرون داد سیگار نصف را داخل زیر سیگاری قرار داد  
و گفت :

\_ میخوای منو رسوا کنی یا دوست داری خودت رسوا بشی ؟

سکوت کرده بودم که با خنده گفت :

\_ این حاملگی اجباری را برای چی میخوای؟

نگاه گریبان نم به او بود که با خنده ادامه گفت :

\_ میخوای اینجوری پول در بیاری با رسوایی خودت برای  
حاملگی اجباری

باعصبانیت و گریه گفتم :

\_ من نمیخواستم حامله بشم تو این کارو با من کردی الان که  
دیگه برات مهم نیست پس بر رو و ککت نگزه چه اتفاقی برای  
من میوفته

لبی تر کرد و گفت :

\_ نه اتفاقا برام مهمه می خوام ببینم واقعا این بچه از کیه

آب دهانم را قورت دادم که بعد از چند لحظه سکوت گفت :

\_ باشه من باهات ازدواج می کنم اما شرطی دارم اگر از بچه از خون منه که این خونه رو به نامت میزنم چیزی که میخوای اخاذی و طلاق میدم اگه بچه از خون کسی دیگه و بخوای منو رسوا کنی رسوات می کنم و به همه میگم که تو یک زن هرزه ای

نفسم را با حق به سینه دادم و با گریه گفتم :

\_ و اگه بچه خون از تو باشه و این بچه از تو من این ازدواج قبول نمی کنم و من ازت طلاق میگیرم فقط می خوام بهت ثابت کنم این بچه از توعه خندید و گفت :

\_ باشه قبول ولی اگه بچه از یکی دیگه باشه میزارم شب و روز آرزوی مرگ کنی ولی اگه بچه از من باشه هر چی بخوای بهت میدم

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد

\_ بچه رو ازت میگیرم و این خونه رو به نامت میزنم

تا این حرف را زد چنان عصبانی شدم با بغض و فریاد و عصبی  
گفتم :

\_ تو حق همچین کاری رو نداری

خندید قهقهه ای سر داد و گفت :

\_ مگه تو هدفت اخاذی نیست این بچه رو دیگه می خوای چه

کار بچه رو میدی به من و به خواسته هات میرسی

با حق هق و گریه گفتم :

\_ من هدفم پول نیست در ضمن من یه ازدواج اجباری یه

حاملگی اجباری و درد را تحمل کنم و بچه را دو دستی تقدیمت

کنم؟

من همچین کاری نمیکنم تو حق نداری منو مجبور به این کار

کنی

خیلی خونسرد لبی تر کرد و گفت :

\_ دو تا راه بیشتر نداری یا این بچه رو سقط می کنی یا هرچی

من میگم انجام میدی

با حق هق و گریه گفتم :

– من فقط می خوام بهت ثابت کنم این بچه مال توئه هیچی هم ازت نمیخوام بعد ازدواج ازت طلاق میگیرم اما بچه رو بهت نمیدم

خیلی خونسرد گفت :

– من هم فکر کردی اینقدر احمقم که قبول کنم فردا اگه بخوای از من طلاق بگیری و بری کی فکر میکنه این بچه از من نیست یا اینکه فکر کردی دلم بد به حالت میسوزه و بدونم بچه از خون من نیست حرفی نمیزنم ؟ بین خانم کوچولو کور خوندی من رسوات می کنم

با گریه و هق هق گفتم :

– هر کاری دلت خواست بکن من این بچه رو بهت نمیدم همین که معلوم بشه بچه از خون توعه سریع ازت جدا میشم

خیلی محکم و عامرانه گفت :

– باشه جدا شو اما بچه رو نمی دارم با خودت ببری

با گریه و جیغ گفتم :

– تو حق نداری منو مجبور به کاری بکنی

نفسش را بیرون داد و گفت :

– پس برو بچه را سقط کن و این قضیه رو تموم کن

با گریه گفتم :

– فکر کردی به این راحتی من یه زن بی شوهر چه جوری میتونم

برم این بچه رو سقط کنم

با خنده گفتم :

– وقتی داشتی این غلطا رو می کردی فکر اینجاش نبودى

یه دفعه سمتش حمله کردم چنان با مشت و ضربات ضعیف

دستم به سر و صورتش که یک سر و گردن و چه بسا بیشتر از

من قد بلندتر بود زدم و با گریه و جیغ گفتم :

– عوضی تو با من اینکارو کردی تو تو

باز هم به یکباره مرا روی دستانش بلند کرد آنقدر برایش راحت

بود که بی هوا جیغ زدم با عصبانیت بود و گفت :

– باشه بچه برای خودت اما هیچی بهت نمیدم بعد از معلوم شدن

پدر بچه می تونی راحت طلاق بگیری چه از من باشه چه نباشه

اما اینو یادت باشه من به همه دلیل طلاق رو میگویم که تو یه زن

ناپاک هستی این هم شرط منه حتی بچه از خون من باشه میگم  
نیست و میخوام طلاق بدم

بی اراده با حق چنگ به یقه لباسش زدم سرم را به آغوشش بردم  
و با گریه گفتم :

\_ عوضی آشغال این بچه از تو باور کن

همینطور که در آغوشش بودم با عصبانیت گفتم :

\_ امشب به حالت خبر میدم فردا خودتو آماده کن بریم آزمایش

و هرچه زودتر باید عقد کنیم قبل از اینکه شکمت بالا بیاد

هق هق کردم و چیزی نگفتم و همچنان من در آغوشش بودم و

گریه ها بود و صبوری های ناصبوری هایم من با این مرد کابوس

ها در خاطراتم در شب ها بود ساختم

هنوز در آغوشش بودم و یقه اش را با دست محکم گرفته بودم و

سر در گریبانش و اشک میریختم و سرم در گریبانش بود که با

هق هق و گریه گفتم :

\_ منو بزار زمین می خوام برم خونمون

یکبار چنان قهقهه ای سر داد از ترس به خود لرزیدم بیشتر او را به آغوش گرفتم و محکم یقه اش را کشیدم که میان خنده هایش گفت :

\_ عین دختر کوچولوها داری به خودت می لرزی

میان گریه ام با ترس و لرز بیشتر گفتم :

\_ لطفا منو بزار زمین

مرا روی زمین بدون حرفی گذاشت از شدت ترس عقب رفتم با هق و با نگاهم دنبال شال می گشتم که گفت :

\_ خودم میرسونمت

دلیل این همه مهربانی و به یکباره تغییر اخلاقش را نمی دانستم که با گریه گفتم :

\_ من بهت اعتماد ندارم چی شد یک دفه رفتارت نسبت به من

عوض شد تو کههدیدت نسبت به من دختر هرزه و ناپاکه

باز لحنی جدی به خودش گرفت و گفت :



– می خوام که کسی به رفتار و رابطه مون شک نکنه نمیتونم نسبت به تو الان بد اخلاقی کنم تا وقتی که آزمایش بچه معلوم بشه

شالم روی مبل بود سمت شالم رفتم برداشتم روی سرم انداختم هنوز گریه می کردم و پشت به او داشتم که گفت :

– سعی کن این مدت رو آرام باشی و سعی کن زیاد به خودت سخت نگیری اگه حق با تو که هیچی اگه نه که دیگه باید منتظر عواقب این رفتار و این اتفاق باشی

شالم را روی سرم مرتب کردم سمت کیفم که روی زمین افتاده بود رفتم آن را برداشتم هنوز هق می زدم که گفت :

– فردا صبح منتظرتم بهت زنگ میزنم سریع بیا پایین تا بریم آزمایشگاه نمیخوام زیاد طول بکشه امشب همه چی رو به مامان و خالت میگم خودت رو برای هفته دیگه چند روز آینده آماده کند که جشن ازدواج را بگیریم به پدر و مادر اطلاع بده

حس نگرانی و دلشوره عجیبی داشتم که به خانه رفتم مادرم در حال آشپزی کردن بود با دیدن لبخندی زد سعی کردم آرام باشم

لبخند زدم جلو رفتم و با لبخند گفتم :

\_ مامان خاله زنگ زد؟

تا این حرف را زدم مامان با لبخند گفت :

\_ چرا عزیزم زنگ زد خیلی هم خوشحال شده بود مثل اینکه تو  
با رایان به توافق

رسیدی

آب دهانم را قورت دادم سمت اتاقم که میرفتم گفتم :

\_ فردا باهم میریم آزمایش میدیم

صدای مادر بود که با ذوق و شوق زیاد گفت :

\_ جهازت که خدا را شکر آماده است مثل اینکه این آقا مهندس

خیلی عجله داره میخواد زودتر جشن ازدواج را بگیره دلیل این

همه عجله رو نمیدونم چیه

سمت اتاقم که میرفتم قبل از باز کردن در اتاقم گفتم :

\_ خالا به منم خیلی اصرار کرد هرچه تقلا کردم که فعلا ممانعت

کنم نتونستم که

## عجله داره

مادر با رضایت تمام سمت مگکه میآمد با لبخند گفت :

\_ اشکال نداره عزیزم همه چیز آماده است فقط نباید زیاد هولکی

باشیم هیچ کاری رو نباید با عجله انجام بدیم

لبخندی زدم در حالی که داخل اتاق می رفتم گفتم :

\_ یکم فقط نگرانم

با رضایت تمام مادر گفت :

\_ نگران هیچی نباش هرچی خیره پیش میاد

تمام شب را کابوس میدیدم کابوس و وحشت های روزهای پیش

رویم و کابوس این بچه که مبادا فردا دنیا بیاید و او را از من

بگیرد

این حاملگی اجباری داشت و آینده ام را به هم بریزد نمیدانستم

چه کنم دوست داشتم هر چه سریعتر این ازدواج سر بگیرد و

رسوایی این حاملگی زندگیم را بر باد ندهد با اینکه خیلی نگران

بودم اما مطمئن بودم پدرش کسی جز رایان نیست

یعنی واقعا چیزی هم جزء این نبود چون من با هیچ کسی جز رایان ارتباط نداشتم فقط همان یک شب همان یک شب شوم تمام شب را در بستر خود روی تخت می‌غلتیدم و اشک میریختم و کسی از راز درون من خبر نداشت ساعتها با خودم وا گویی می‌کردم و خودم را لعنت کردم کاش آن روزها من به شمال نرفته بودم میدانستم اصلاً پایبند زندگی نیست یک مرد خوش گذران است که هوای نفس خویش را به همه چیز ترجیح می‌دهد او اصلاً وفادار نیست این را از این چند روزه خوب متوجه شدم همان شب اول که در شمال بودیم باید به او شک میکردم که مردی خوش گذران است و پایبند هیچ نوع رابطه و وفاداری نخواهد بود تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواج حتماً از تو جدا شوم نزدیک صبح زود بلند شدم به حمام رفتم دوش مختصری گرفتم فقط برای اینکه بتوانم کمی خودم را سر حال نشان دهم آماده شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۷ بود که صدای زنگ تلفن بلند شد خوب می‌دانستم خودش است

تلفن را از روی میز توالت برداشتم با نفسی که به سینه دادم آرام خط تلفن را وصل کردم که صدایش در گوشم خیلی آرمانه

پیچید عادت داشت محکم و جدی بدون سلام کردن نفسی به  
سینه دادم وقتی گفت :

\_ بیا پایین داره دیر میشه

باسرعت شالم را روی سرم انداختم مادرم خواب بود رفتم پایین  
لبی تر کردم با ماشینش دم در منتظر بود نفس نفس می زدم از  
ترس از دلهره اضطراب بدون حرفی سوار ماشین شدم کمر بند را  
که خواستم ببندم خیلی جدی و محکم گفت :

\_ سلامتو خوردی

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

\_ کمال همنشینی اثر کرده نه که خودت خوب بلدی سلام کنی  
ماشین از جا کنده شدو نگاهی به من انداخت و با عصبانیت گفت  
:

\_ خانم کوچولو خیلی زبون درازی می کنی خبر داری؟

کمر بند را که می بستم با لحنی که سعی کردم آرام باشم گفتم  
:

\_ نه خبر ندارم خوب شد بهم گفتی

نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت تمام گفت :

\_ دیگه نبینم و زبون درازی کنی دوم تو میچینم خانم کوچولو  
از این خانم کوچولو گفتن هایش زیاد خوشم نمی آمد من ۲۳  
ساله بودم و ۳۱ سال یعنی ۸ سال اختلاف سنی زیاد برایم جالب  
نبود

اما مجبور بودم و کنار بیاید که آرام زمزمه کردم :

\_ من منظوری نداشتم وقتی خودت سلام نمی کنی منم ناراحت  
میشم

چیزی نگفت سکوت کرد و تا آزمایشگاه در سکوتی مبهم خفقان  
و گذشت با وارد شدن سرنگ سوزن در در آرنج دستم  
بی اختیار جیغ کوتاهی زدم و آه کشیدم پرستار با لحنی کمی  
عصبانی گفت :

\_ چه خبره چه خانوم چرا جیغ میزنی

دست خودم نبود درد سوزن زیاد بود و دل من نازک اصلا نمی  
دانستم چرا اینقدر کم تحمل شده ام اشکم درآمد و با گریه گفتم  
:

\_ خوب دردم میاد

تقریباً عصبانی بود زیاد و با عصبانیت تمام گفت :

\_ تحمل تحمل کن خانم چه خبره همش یه سوزنه میخ که نیست

همان لحظه بود که صدای عصبانی رایان بود با عصبانیت تمام داخل شد و گفت :

\_ چه خبره خانم چرا داد میزنی شما کارتون انجام بدین چرا عصبانی میشین

گوشه لبم را گزیدم پرستار با عصبانیت سرنگ را از دستم کشید و پنبه را روی دست همچنان فشار داد که باز دردم گرفت با گریه بلند شدم

و رایان با عصبانیت تمام گفت :

\_ پرستار خوش اخلاق نوبره

دستم را عصبانی گرفت و مرا بیرون آورد و با عصبانیت گفت :

\_ گل بگیرن این آزمایشگاتونو با این اخلاق گندتون

اشکهام را به به سختی پاک کردم با گریه آرام گفتم :

\_ خدایا... لطفا آرام باش چیزی نیست من دردم گرفت

با عصبانیت در حالی که ما را دنبال خودش می کشید گفت :

\_ اگه کارشو خوب بلد باشه نباید دستت درد بگیره

چیزی نگفتم سکوت کردم مرا دنبال خودش کشید سوار ماشین

شدیم هنوز سوار ماشین نشده بودیم که صدای زنگ تلفن بلند

شد حدس می زدم باید مادر باشد با عجله سوار شدم و موبایل

را از جیبم در آوردم که مادرم بود سعی کردم لبخند بزخم جواب

تلفنش را دادم آب دهانم را قورت دادم که صدای شاد مادر در

گوشم پیچید و گفت :

\_ الهی فدات بشم خوبی مادر

سعی کردم لبخند بزخم و گفتم :

\_ آره مامان خوبم همین الان آزمایش دادیم

مامان بود که با خوشحالی زیاد گفت :

\_ نمی خوای بیاین خونه صبحانه بخورین



نگاه رایان کردم که ماشین را حرکت داد داشت کمر بندش را  
میبست همزمان نگاهم به رایان بود و گفتم :

\_ مامان می‌گه بریم اونجا صبحانه بخوریم

خیلی جدی و محکم گفت :

\_ نه کلی کار داریم صبحانه رو همین جا می‌خوریم و حلقه بگیرم

فکر کنم مادر صدایش را شنید با لحنی چندی متاثر گفت :

\_ باشه عزیزم مزاحمتون نمی‌شم مراقب خودت باش سلام منم

به رایان جان برسون

نفس بیرون دادم و دوباره موبایل را داخل کیفم قرار دادم که در

حالی که رانندگی می‌کرد سمتم ساندویچی گرفت و گفت :

\_ بخور ضعف می‌کنی حال روزت خیلی خرابه رنگ اصلاً به رو

نداری

ساندویچ را از دستش گرفتم خیلی گشنه ام بود با اینکه دوست

نداشتم مجبور شدم زرورق ساندویچ را باز کنم و نگاهی به رایان

انداختم و آرام زمزمه کردم :

\_ خودت چی نمی‌خوای بخوری؟

بدون اینکه نگاهم کند حواسش به رانندگی بود کاملاً لحنی جدی بود و گفت :

\_ همین الان قبل از اینکه بیای پایین خوردم خودت بخور  
 بغض گلویم را محکم فشار داد به خودم مسلط شدم و بدون  
 اینکه نگاهش کنم آرام از ساندویچی که واقعا حالم را به هم  
 میزد خوردم بوی کا لباس و سس مایونز اصلاً دوست نداشتم  
 میدانستم اگر بخورم حالت تهوع شدیدی بهم دست میداد ...  
 هنوز چند لقمه از ساندویچم را نخورده بودم که یک دفعه حالم  
 بد شد و در حالی که با دست ساعد رایان را که فرمان را گرفته  
 بود گرفتم و با لحنی که حالم بدترین لحظه ممکن بود عوق  
 زدم و گفتم :

\_ تو رو خدا نگهدار حالم خیلی بده  
 ساندویچ را روی داشبورد پرت کردم که یه دفعه عصبانی شد و  
 گفت :

\_ کجا نگو دارم خودتو کنترل کن

اصلاً نمیتوانستم کاری بکنم چند بار پشت سر هم عوق زدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و و داخل کف ماشین بالا آوردم چند بار پشت سر هم یکدفعه شیشه های ماشین را پایین آورد و با عصبانیت گفت :

\_ لعنت به تو لعنت به این حاملگی

حالم خوش نبود پشت سر هم چند بار عوق زدم که خودش در حینی که هنوز رانندگی میکرد تند تند پشت سر هم چند برگ دستمال کاغذی از روی داشبورد کشید و دستم داد صورتم را پاک کردم اصلاً حال خوشی نداشتم همین بوی حالت تهوعم سالم را بدتر میکند که خودش چند برگ دستمال کاغذی دیگر کشید و کف ماشین پرت کرد پاهایم را از هم باز کردم و با التماس گفتم :

\_ سالم بده یه جا نگهدار

سرعتش را بیشتر کرد و این باعث شد که من بیشتر سالم بد شود و با عصبانیت فریاد زد :

\_ کمر بند تو ببند لعنتی

سرعتش زیاد بود دقیقی در حین رانندگی بود که با عصبانیت فریاد زد :

\_ بفرما بیا

سرعتش زیاد بود که با عصبانیت و میان گریه گفتم :

\_ چرا انقدر سریع میری داری حالمو بدتر می کنی

دقایقی بود در حال رانندگی با سرعت که داخل خیابانی نسبتاً خلوت پیچید مقابل یک سوپرمارکت بسیار بزرگ نگه داشت خیلی عصبانی بود با عصبانیت زیاد کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد تا داخل سوپرمارکت شد برگشت با بطری آب معدنی بزرگ که دستش بود سمت من آمد در ماشین را باز کرد خیلی عصبانی بود بطری را که باز میکرد با عصبانیت گفت :

\_ بهتره خودت را به دکتر نشون بدی و تحت نظر باشی این همه حالت تهوع به هر حال راه چاره ای داره اصلاً عادی نیست یه قرصی کوفتی زهرماری چیزی بهت میده

تمامی حرفهایش را از روی عصبانیت می زد بطری را که باز کرده بود با عصبانیت گفت :

\_ آب بزن صورتت را بشور

کنار خیابان که نگه داشته بود کمی معذب بودم که با عصبانیت گفت:

\_ چرا نگاه می کنی گفتم آب بزن به دست و صورتت

گریه هم بند نمی آمد که آبی به دست و صورتم بزنم. خودش آب روی دستم میریخت که با عصبانیت خم شد کفپوش ماشین را درآورد و گفت:

\_ ببین چیکار کردی گند زدی به ماشین

توجهی به حرفش ندادم سرم را روی پشتی ماشین گذاشتم چشمانم را بستم حدس زدم دارد کفپوش ماشین را آب می زنند دقایقی بود که باز دیدم کفپوش را در صندوق عقب انداخت و دوباره سوار شد چند کیسه فریزر به دستمال کاغذی روی پاهایم انداخت و گفت:

\_ حواست باشه دیگه کف ماشین بالا نیاری

ترجیح دادم با او دهان به دهان نشوم و حرفی نزنم که بعد از لحظاتی کوتاه دوباره برگشت سوار ماشین شد این بار کیک و آب میوده روی داشبورد گذاشت گفت :

\_ اگه حالت خوبه اینا رو بخور

واقعا اصلاً میلی به خوردن چیزی نداشتم ترجیح دادم چیزی نخورم آرام گفتم :

\_ نه نمیتونم بخورم میترسم حالم بد شه

دوباره کمر بندش را بست ماشین را حرکت داد و گفت :

\_ بهتر هر چه زودتر خودت رو به یه دکتر خوب نشون بدی

نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

\_ به نظرم اصلاً نرمال نیستی

نفسی به سینه دادم احساس کردم بوی عطرش حالم را به هم میزند و بوی سیگاری که در ذهنم تصور کردم هنوز این فکر در ذهنم مرور کرده بود که دیدم از توی داشبورد جعبه سیگار را باز کرد و سیگار گوشه لبش را گذاشت یکدفعه به طور ناگهانی گفتم :

- خواهش می کنم بوی سیگارت اذیتم می کنه  
برگشت نیم نگاهی بهم انداخت فندک میان انگشتانش لغزاند با  
سیگار گوشه لبش گفت :
- من که هنوز روشنش نکردم؟  
لبی تر کرد و با التماس گفتم :
- خواهش می کنم بوی عطر تلخت و بوی سیگار اینا بدجور داره  
اذیتم میکنه  
پوزخندی زد و سیگار را روی داشبورد پرت کرد و گفت :
- حالم از هر چه حاملگی مثل تو بهم میخوره  
این بار من بودم و پوزخندی زدم و گفتم :
- مثل اینکه تو حاملگی تو تجربه داری  
پوزخندی زد و گفت :
- نه ولی این حالت تهوع تو داره حالمو بهم میزنه اگه رفتیم تو  
خونمون  
تا از کلمه خونمون استفاده کرد برگشت نگاهم کرد و گفت :

\_ اگه با هم رفتیم تو خونه حق نداری جلوی من با این حال و روز باشی من حالت تهوع تو حالمو به هم میزنه سعی کن زیاد جلوی چشمم آفتابی نباشی

بغضی ته گلوی نشست اما سعی کردم آرام باشد و آرام زمزمه کردم :

\_ مگه این حالت تهوع دست منه

\_ به هر حال خواستم بهت بگم تو اتاق خودت میمونی و هر وقت من خونه نیستم میای بیرون از اتاق من اصلاً دوست ندارم بیای بیروم و بیای جلوم حالت تهوع داشته باشی واسم ناز کنی اعصاب مصاب نازکشی دختر خانم کوچولوی مثل تو واقعا ندارم من خیلی سرم شلوغه امروز میبینیم با تو نبودم مجبورم بعد از عروسی دیگه منو کمتر میبینی من بیشتر تو شرکت و سرگرم کارم

من یه پروژه خیلی مهمی دارم

تمام این حرف هایش را چنان با عصبانیت بود گویا طلبکار هم بود که ناراحت شدم اما باز به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم



سکوتی که میدانم این روزها مرا خواهد کشت این حاملگی  
 اجباری این اتفاق ناخواسته این زندگی تحمیلی این رابطه این  
 ازدواج مرا به خاک سیاه و نابودی خواهد کشاند و ذره ذره در  
 اوج ۲۳ سالگی من پیر خواهم شد پیر این کابوسها

بعد از دقایقی طولانی مقابل یک پاساژ خیلی بزرگ نگهداشت  
 پاساژ طلا بود که خودش پیاده شد و گفت :

– بشین الان میام

سکوت کردم فقط نفسم را بیرون دادم و گفت :

– طلای سفید من خوشم میاد زرد دوست ندارم حرفی که  
 نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

– مگه فرقی به حال من داره سفید و زردش چه فرقی داره دل  
 من سیاهه چه دلخوشی باید ازدواج دارم

پوزخندی زد بدون حرفی سمت پاساژ رفت شاید خیلی طولانی  
 داخل ماشین نشسته بودم که دیدم امد از همان فاصله ریموند  
 شیشه ماشین را پایین داد برگشتم نگاهش کردم که با صلابت

جلو می‌آمد چقدر خوش استایل بود چقدر زیبا و جذاب بود همچون یک جتنلنن موهای فرفری آنچنان دل آدم را به تاب می آورد که بی اراده نفسی به سینه داد، چقدر زیبا و خواستنی بود اگر وقتی دیگر بود شاید از دیدنش دلم ضفع می رفت و برایش قربان صدقه می رفتم

تمام وجودم را نابود دیدم گوشه لبم را ترک کردم شیشه پایین را داده بود از همان شیشه ماشین خم شد سمتم حلقه کوچک رینگی ساده ای را مقابلم گرفت گفت :

– اینو بیوش بین اندازه‌ته؟

نگاهی به او انداختم بدون حرف از دستش گرفتم برخورد سر انگشتانم با سر انگشتانش حالم را دگرگون می کرد کابوس هایم را زنده میکرد حلقه ساده رینگی را داخل انگشتم قرار دادم و گفتم :

– خوبه اندازه است

نفسش را بیرون داد حلقه را به او دادم و گفتم :

– همین خوبه

با رفتنش بی اختیار گوشه چشمانم نمدار شد خیزی اشک را احساس کردم چقدر دوست داشتم برای انتخاب حلقه خودم باشم

این ازدواج این اجبار این تحمل این تحمیل مرا خواهد کشت این چه سرنوشتی بود که در انتظارم بود حق انتخاب حلقه ازدوادم را از من گرفته بود دستی به شکمم زدم و زیر لب زمزمه کردم :

– تو از کجا وارد زندگی من شدی تو از کجا اومدی زندگیمو نابود کنی خدایا چرا منو نگاه نمیکنی چرا نمیبینی دارم میسوزم و هیچی نمیگم

نفسم را با حرص و گریه به سینه دادم هنوز اشک هایم روی گونه هایم جاری بود چقدر تحمل این لحظات برایم سخت بود هر دختری آرزو داشت برای انتخاب حلقه خودش با ذوق شوق باشد اما من این حاملگی اجباری دارد زندگیام را به تباهی می کشاند آنقدر حال خودم بودم که نفهمیدم کی سوار ماشین شده عصبی گفتم :

\_ باز که نشستی داری آبغوره بگیری چه خبرته خودتو جمع کن  
نگاهی به من انداخت خودم را دستپاچه جمع کردم و گوشه  
چشمانم را پاک کردم  
با عصبانیت ادامه داد :

\_ تو که با هزارتا دوز و کلک وارد زندگیم شدی الان باید از  
خداتم باشه نشستی آبغوره گرفتی؟  
( رایان )

تند تند اشکهایش را پاک می کرد واقعا نمی دانستم این دختر  
معصوم است یا تظاهر به پاک بودن میکند نفسی به سینه دادم  
یاد آن شب افتادم یاد اشکهایش گریه هایش هوس هایی که در  
وجود من بود آن شب شعله شد و این دختر را سوزاند پوزخندی  
به افکارم زدم واقعا نمیدانم این دختر با بقیه دخترها چه تفاوتی  
دارد آیا او نیز مثل بقیه مثل تمامی دخترهاست؟ نمیدانم من  
بنگاهم تمامی دخترها ناپاکند هر دختری دور و برم بود از من  
پول میخواست اخاذی کرد هیچ کس مرا برای خود من  
نمیخواستم مرا برای پول و ظاهر میخواستند و من این را نمی

خواستم هر کس با من طرح دوستی ریخت از من اخاذی کرد  
کسی عاشقانه بامن قدم بر نداشت و این بود مرا نسبت به تمام  
دخترها بدبین کرده بود دست خودم نبود هیچ دختری دیگر  
نمی توانستم اعتماد کنم

نه الان این گریه هایش را باور داشتم نه معصومیت نگاه آبی اش  
را سرویس های طلا را روی پاهایش انداختم و گفتم :

– بیا بگیر اینم طلای عروسیت

بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به جعبه های سرویس  
بیاندازد آنها را برداشت و داشبورد انداخت و گفت :

– چه دلخوشی بین عروسی دارم که طلا هم برایش گرفتی

نگاهم کرد و با پوزخند ادامه دار گفت :

– مگه لازمه این همه ولخرجی واسه یه هرزه ی شارلاتان

یکدفعه عصبانی شدم با مشت بر فرمان کوبیدم و با عصبانیت

فریاد زدم : DONYAIEMAMNOE

– ببین اعصابم را خورد نکن من حوصله این هم ننه من غریب

بازیا رو ندارم خودتم خوب میدونی این عروسی به اجبار داره سر

میره نه من عاشقتم و نه توبا عشقش داری با من ازدواج می کنی  
 پس بهتره نقشمونو و خوب بازی کنیم  
 فقط هق هق کرد اعصابم را بیشتر خورد کرد با عصبانیت ادامه  
 دادم :

\_ اگه بخوای جلوی من اینجوری گریه را بندازی به خدا قسم  
 یکی میزنم دهنتم دهنتمو پر خون می کنم اگه حوصله نداری  
 بهتره بری هر چه زودتر این بچه را سقط کنی منو هم خودت از  
 شر این زندگی خلاص کنی خودت خوب میدونی حوصله این  
 بازیها را ندارم

سکوت کرد سعی کرد گریه هایش را مخفی کند که با عصبانیت  
 ماشین را از جا کردم ما به سوی خانه حرکت کردم خیلی کار  
 داشتم این روزها درگیر بودم بعد از رساندن آوا به خانه به شرکت  
 رفتم انقدر سرم شلوغ بود که حوصله هیچکس را نداشتم یک  
 راست به اتاقم رفتم هنوز چند دقیقههای نگذشته بود در با تقی  
 با صدای مهرداد داخل شد از پشت مانیتور هنوز نشسته بودم که  
 با عصبانیت گفتم :

\_ مگه نگفتم حوصله هیچکسو ندارم تو یکی هم جزو بقیه

عصبانی جلو آمد و اما خنده ای که پشت سرش گفت :  
 - چه تو این روزا چقدر حالت خوبه عین سگ پاچه می گیری  
 با عصبانیت گفتم :

- اصلا حوصله ندارم ندارم مهرداد تو رو خدا دست بردار  
 روبه روی مهرداد ایستاده بودم با عصبانیت گفتم :  
 - به خدا این روزا دل و دماغ درستی ندارم  
 مهرداد خندید و گفت :

- چه خبرته از عالم و آدم طلبکاری  
 نفسم را بیرون دادم دوباره پشت مانیتور نشستم و گفتم :  
 - می خوام بدونی چی شده؟

اومد روبرویم روی صندلی نشست و گفت :  
 - خوب معلومه می خوام بدونم چی شده رفیق ما اینقدر کله  
 خراب شده باز نفسی  
 به سینه دادم با حالت آه و افسوس گفتم :  
 - چند روز دیگه عروسیمه

اینبار چنان خندید و قهقهه ای سر داد برای حرص دادنم و با خنده گفت :

\_ بالاخره دم به تله دادی احمق

نگاهم را از مهرداد به مانیتور دادم و گفتم :

\_ آره قرار ازدواج کنم اونم با همون دختره

این بار با تعجب زیاد گفت :

\_ دروغ میگی ؟

سرم را انداختم و زمزمه کردم :

\_ اون حامله است مجبورم

سرش را خم کرد سمتم و گفت :

\_ دیوونه شدی داره دروغ میگه

نفسم را به سینه دادم گفتم :

\_ نه مجبورم این همون دختره است که مادرم انتخاب کرده به

گفته خودش از من حامله است

دستی به موهای بردم و چنگی به موهایم دادم و گفتم :



\_ واقعا نمیدونم چیکار کنم اصلا یه گوهی خوردم که واقعا توش  
موندم هنوز مطمئن هم نیستم

خم بود که گفت :

\_ تو دیوونه شدی پسر این چه کاریه یه پولی چیزی بده براتش  
رو کم کنه

\_ با قاطعیت تمام میگه که بچه از من حاضر نیست بچه رو سقط  
کنه میترسم چند ماه دیگه بیاد و دردرس برام درست کنه که  
باهاش کنار اومدم

چشم تیز کرد و سرش را به چپ و تمایل کرد و گفت :

\_ چکار کردی که باهاش کنار اومدی؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم :

\_ بهش گفتم اگه بچه از من که آپارتمان بهش میدم بچه رو

ازش میگیرم اما اگه بخواد دروغ بگه رسواش می کنم

پوزخندی زد و گفت :

\_ توی احمق هم باور کردی

\_ خوب معلوم میشه به هر حال اون وقتی که با خیال راحت  
 طلاقش میدم و زندگی دوباره از سر میگیرم  
 نگاهش به من گفت :

\_ تو واقعا عقل تو سرت نی اون آپارتمان رو میخوی بهش بدی  
 میدونی چند میلیرد پولشه اینا هم برات نقشه کشیدن دندون  
 تیز کردن

\_ گفتم اگه از بچه از من باشه چی خاک تو سرم بریزم فردا بیاد  
 با بچه و زندگیم خراب کنه حداقل اینجوری تکلیفم بیشتر و بهتر  
 معلومه یا بچه از منه اگر از من که ازش میگیرم  
 پوزخندی زد و گفت :

\_ مگه به این راحتی چرا ازش بگیری و خلاص و بچه بی مادر  
 می خوای چیکار

\_ فعلا که باهش ازدواج کنم شاید در همین مدت ازدواجمون  
 بچه رو از بین ببره سقط کنه  
 پوزخندی زد و گفت :

\_ دیوونه شدی پسر تا چشم بذاری رو هم شکمش بالا میاد و دیگه چجوری میشه بچه بزرگ و سقط کرد

باز دستی به موهای بردم کلافه و عصبانی و گفتم :

\_ نمیدونم یا قید آپارتمان میزنم یا قید زندگیمو اصلاً کلاً دل و دماغ هیچی ندارم فعلاً عروسی رو بگیرم از مادرم و خواستگاری و زن و دختر و همه چیز خلاص بشم

( آوا )

نگاه مامان به سرویسهای طلا بود و گفت :

\_ چقدر خوشگلن اینا سلیقه خودته ؟

وای خدا چقدر نازند لبی تر کردم خودم برای اولین بار بود آنها را می دیدم چقدر ناز بودن سه تا سرویس طلای ۲۱ عیار است دو تاش سفید بود یکیش زرد لبخندی تلخ زدم مادر ندید حواسش به سرویس ها بود و گفتم :

\_ نه تقریباً اینا رو رایان انتخاب کرده منم تایید کردم

مادر گردنبندهای یکی از سرویس ها را برداشت روی گردنم گرفته و گفت :

\_ خدای من چقدر خوشگله چقدر خوش سلیقه است این پسر  
 نفسی به سینه دادم و خیلی زیبا بود یکی از آنها خیلی ظریف و  
 خواستنی بود که واقعا من عاشق شدم گردنبندها را از روی گردن  
 ام که مادرم گرفته بود برداشتم و گفتم :

\_ آره خیلی قشنگه منم خوشم اومد  
 مادر نگاهش به من بودو با لبخند گفت :

\_ پسر خوش سلیقه ایه

چشمکی زد و ادامه داد :

\_ که دست رو دخترم گذاشت و دو دستی دخترمو چسبید

لبخندی زد و ادامه داد :

\_ خب معلومه چشمای آبی تو سگ داره عزیزم که میبین همه  
 عاشقش میشن

سرم را انداختم سکوت کردم نفسی به سینه دادم که مادر گفت:

\_ حالا چرا سه تا زیاد نیست؟ زشت نبود کاشکی نمیداشتی

زشت بود

بعد خودش لبخندی زد و ادامه داد :

\_ خوب ماشالله دارندگی و برازندگی داره چرا نخره

فقط نگاهم به او بود که لبی تر کرد و گفت :

\_ امروز مامانش زنگ زد و گفت برای خرید عروسی پول میریزه

به حساب هرچی که خودتون دوست دارید بخرید منم گفتم فعلا

که هیچی احتیاج نیست همه چی تقریبا داری خودم از قبل برات

آماده کردم فق چند دست لباس خواب میخواستم بگیرم گفتم

خودت با سلیقه خودت بخریم

گردنبند و سرویس ها را روی میز توالت گذاشتم و گفتم :

\_ باشه مامان حالا بعد خودم رفتم بیرون که دوتا میخرم فعلا

عجله نکن

\_ این طور که مهشید میگفت دوست مادرش خیاط مزون لباس

عروس داره قرار شد فردا باهم بریم لباس عروس ببینیم

وقت داری فردا بریم؟

دراز کشیدم روی تخت و گفتم :

\_ آره مامان وقت دارم

مادرم با آب و تاب و ذوق و شوق زیادی از عروسی تعریف میکرد از لباس عروس از این خرید و طلا برای بابا از پولی که به حسابم ریخته بودند تا برای خرید عروسی خودم هر چه دوست داشتم بخرم همه چیز که آماده بود فقط مانده بود آرایشگاه که آن هم خاله مهشید دوستش کارش حرف نداشت آرایشگاه بسیار معتبری داشت یکی دو روز بود رایان را ندیده بودم خیلی سرش شلوغ بود اینطور که من متوجه شدم که خودش درگیر شرکت بود و مادرش دنبال کارهای تالار عروسی بودن خاله مهشید هم پا به پای ما یا مادرش در رفت و آمد بود دو سر قضیه در حال کمک کردن بود فقط من بودم که هیچ اشتیاقی برای عروسی نداشتم

دقیقا عین رایان وقتی شب دنبالم آمد برای پروه لباس عروسی رفتم هیچ دلخوشی لباس عروسی نداشتم داخل ماشین نشستم ترسیدم دعوایم کند متلکی حواله ام کند قبل از هر چیزی سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_ سلام

ماشین ماشین را روشن کرد با سرعت از جا کنده شد و با پوزخند گفت :

به به چه دختر حرف گوش کنی

رویم را ازش گرفتم و با کمی لحنی که بسیار ناراحت بودم گفتم:

- تو حق نداری منو مسخره کنی

دیگه دست خودم بود تا میدیدمش اشک هایم جاری می شد اما این بار سعی کردم بغصم را فرو خوردم اشکهایم را پنهان کنم نگاهم سمت پنجره مخالفش بود که نفسی به سینه داد و گفت :

- اگه بخوای باز آبغوره بگیری و اشک بریزی من میدونم و تو

میزنم دهنهت پر خون می کنم که واقعا بشینی گریه کنی منو

میبینی انگار غم و غصه هات یادت میاد و اشکات دم مشکته

نفسی به سینه دادم و با بغض گفتم :

- من گریه نمیکنم فقط حاله خوب نیست

با عصبانیت تمام گفت :

\_ فک کردی خرم حالی نیست تا منو میبینی با گریه هات واسه  
 من ناز می کنی آب غوره میگیری ببین  
 نگام کرد و عصبی ادامه داد :

\_ دختر کوچولو من حوصله نازکشی ندارم اینو قبلا بهت گفتم  
 پس این اخطار برای بار آخر  
 این حرف هایش را چنان با حاکمیت تمام گفت که بی اراده غم  
 را فرو خوردم و گفتم :

\_ ببخشید دیگه سعی می کنم ببینمت حالم بد نشه  
 یه دفعه چنان با عصبانیت بود که فریاد زد و گفت :

\_ دختری آشغال انگار من به زور بهت تجاوز کردم انگار یادت  
 رفت خودت هم میخواستی ؟  
 حرفهایش باز مرا به مرز جنون و دیوانگی کشید که با گریه بود  
 و گفتم :

\_ این خودت بودی که به من تعرض کردی خودت بودی که با  
 اصرار ازم خواستی که باهات رابطه داشته باشم و بعد  
 شبی رفت و دیگه پشت سرتم نگاه نکردی



نگاهم به او بود با گریه ادامه دادم :

\_ صبح عین دزد بود که ویلا را ترک کردی

با خشم ادامه داد :

\_ نمیخواهی که انکار کنی

عصبانی سرش را تکان داد و گفت :

\_ حاله از هر چه دخترای درست مثل تو به هم میخورده واسه

من ادای تنگارو در نیار خوب خودت بودی زیرم خوابیدی الانم

برگشتی اومدی میگی از من حامله ای که اصلاً باور نمی کنم

حالا منتظرم فقط زودی تکلیف این بچه معلوم بشه تا با رسوایی

تمام به همه بگم تو چه دختر هرزه ای هستی و نقشت از نزدیک

شدن به من چیه

یک دفعه با عصبانیت تمام با جیغ گفتم :

\_ بسه بسه دیگه تمومش کن ولم کن

پوزخندی زد و گفت :

\_ نخیر خانم کوچولو تازه شروع شده تازه می خوام به همه ثابت

کنم که تو دختر جناب سعیدی یه دختر هرزه شارلاتان دزد که

کارش اخاذی از مردای احمقی مثل منه خدا میدونه چند بار تا حالا حامله شدی و از آدمهای بدبختی اخاذی کردی

این حرفهایش حاله را بد می کرد که یکباره باز حاله بد شد و حالت تهوع گرفتم ک با گریه و عصبانی گفتم :

\_ منو برگردون خونه حاله خوب نیست داری دیوونم می کنی با این حرفات شارلاتان را دزد و هوس باز و هرزه خودتی فقط خودت

تا این حرفها را زدم به یکباره ضرب دستش بود که با عصبانیت بر دهانم فرود آمد و با فریاد بود و گفت :

\_ خفه شو هرزه آشغالبا حق و گریه بودم که گفتم :

\_ منو برسون خونه نمیخوام باهات بیام ازت بدم میاد بیزارم

همان لحظه بود که در حالی که با عصبانیت سرعتش را زیاد کرد گفت :

\_ انگاری یادت رفت؟

و نیم نگاهی به من انداخت با پوزخندی در حالی که ادای مرا در می آورد گفت :

– رایان تنهام نزار تنهام نزار خواهش می کنم  
 باز نگاهی به من انداخت پوزخند کشتاری زد و گفت :

– این حرف ها که یادت نرفته هرزه

با گریه بودم و گفتم :

– ازت بدم میاد بدم میاد دیوونه اشغال تو بودی که بهم تجاوز  
 کردی و من و بی رحمانه ترکم کردی و حالا این حاملگی اجباری  
 داره زندگیمو نابود میکنه

با فریاد و عصبانیت بود گفت :

– من که بهت گفتم سقطش خودت میخوای این بچه را وسیله  
 قرار بدی و من و زندگیم تباه کنی فکر کردی احمقم حالیم  
 نیست اما من میدونم این بچه از من نیست و الانم اگه دارم  
 باهات کنار میام فقط می خوام روی سیاه تو رو به همه نشون  
 بدم و به خصوص به دخالت که هی سنگتو به سینه میزنه و اون  
 پدر احمقت که بدونه چه دختر هرزه ای داره

میان حق حق اوق زدم حالت تهوع شدیدی داشتم اما با گریه  
 بودم و گفتم :

\_ باشه باشه بعدا معلوم میشه کی رسوای عالم میشه م یا تو یا تو یه هرزه که هزارتا دختر عین خودت دور و برت و همه رو به چشم خودت میبینی من ساده و احمق و شب اصلا نمیدونستم چه حالی دارم و تو منو مجبور به کاری کردی که نمیتونم و الان دارم تاوان گناه ما اینجوری با تحمل کردن توی آشغال پس میدم و عصبانیت گفتم :

\_ وقتی زیر خوابیدی به اینجا فکر نکردی

با عصبانیت با مشت بر سرش کوبیدم و با فریاد بود و گفتم :

\_ آشغال انگار گریه هام یادت رفته التماسم یادت رفت که گفتم اولین بار میترسم اما توی احمق عوضی انقد تو داغ بودی که اصلا توجهی به گریه هام نکردی هرچه التماس کردم درو قفل کردی و گفتم پیشروی نمیکنم کاریت ندارم اما تا به خودم اومدم دیدم منو نابود کردی

و این جمله آخر مرا چنان با گریه گفتم سرم را انداختم و هق هق کردم و با گریه گفتم :

– من موندم و یه حاملگی اجباری یه رسوایی بچه تو شکمم فقط  
و فقط مال توئه من آخرین و اولین رابطه ای که داشتم با تو  
بود فقط تو

تمام این حرف هایم را با خشم زدم نمیتوانستم خودم را کنترل  
کنم یکباره باز حالت تهوع گرفتم این بار پر شالم را بالا آوردم  
درون شالم بالا آوردم و با حق نتوانستم خودم را کنترل کنم با  
هم با دیدن حالم به یکباره چنان ترمز کرد که باعث شد سرم به  
شیشه بغل بخورد و جیغم به هوا رفت و میان گریه و اوق و زدن  
نالیدم :

– ازت بدم میاد بدم میاد روانی  
گوشه خیابان بود که پارک کرد هوا تقریبا تاریک بود ساعت نه  
شب بود و خاله مهشید که به خاطر ما به مزون رفته بود صدای  
زنگ تلفن بود که عصبانی بود و گفت :

– بیا بفرما اینم حالت بس که دیر کردیم  
محل بهش ندادم با عصبانیت گوشی را روی داشبورد پر کرد و  
گفت :

\_ گند زدی به شالت که حواستو جمع کن مگه نگفتم برو دکتر

چرا هنوز حالت تهوع داری

با گریه شالم را از روی سرم کشیدم که با عصبانیت گفت :

\_ چه کار می کنی دختره ی احمق تو خیابون هستیم

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ هیچی برام مهم نیست

یه دفعه با عصبانیت شال را از دستم گرفت که پر حالت تهوع

بود آن را از پنجره ماشین پرت کرد بیرون و دیدم که با عصبانیت

از ماشین پیاده شد اهرم صندلی را کشیدم پایین و صندلی را

خواباندم دقیقی همینطور گذشت حالم اصلا خوب نبود با

خواباندن صندلی کمتر در دید مردم و عابران پیاده و ماشین ها

بودم نفس نفس میزدم اشک در چشمانم بود

که بعد از دقایق نسبتا طولانی سوار ماشین شد کیسه ای نسبتا

کوچک را سمتم پرت کرد و گفت :

\_ بذار سرت

بدون اینکه صندلی را به حالت اول بر گردانم کیسه را برداشتم  
بازش کردم روسری بود سه گوش کردم و روی سرم کشیدم  
و خواستم گوش را ببندم و گفتم :

– برمیگردیم خونه

بدون توجه به حرف من با عصبانیت اهرام صندلی را دوباره بالا  
کشید با خشم زیاد گفت :

– بسته دیگه ببینم از این غلطا بکنی خونت پای خودته

و ماشین دوباره از جا کنده شد که بعد از لحظاتی گفت :

– کمربندت رو ببند

دقایقی کوتاه بود که رسیدیم به مزون خاله مهشید و مادرش  
آنجا منتظر ما بودند با دیدن ما خاله تعجب گفت :

– چی شده چرا اینقدر دیر کردین

تمام طول راه را سعی کرده بودم آن چند دقیقه کوتاه را آرام  
باشم که با عصبانیت رایان بود که برای پنهان کردن گریه هایم  
مجبورم کرد کمی آرایش کنم این اولین بار بود در مقابل رایان  
من آرایش می کردم لبخندی زدم و گفتم :

– چیزی نیست بین راه رایان مجبور شد برگرده خونه برای همین  
طول کشید

( رایان )

اولین بار بود که اینگونه می دیدمش با آرایش  
دختری با چشمان آبی و سحرانگیز کمترین خط چشمی که در  
چشمان گیرایش چنان سگ داشت چشم هایش که پاچه ی  
افکارم را میگرفت این نگاه سحرانگیز دختری با چشمانی فریبنده  
که دل هرکسی را می برد این نگاهش، قلبم، افکارم را درگیر  
میکرد. پوزخند هایم همچنان بر لبم بودند که با خود واگویی  
کردم این دختر خدا میداند قبل از من چند نفر را به کام کشیده  
است و فریب داده است و اخاذی کرده است که اکنون من به دام  
تو افتاده ام و خدا می داند کی خلاص میشوم این افکار همچنان  
در سرم ضرباهنگ ای بود یاد ایامی افتادم یاد دختران قبل از  
لعیا قبل از لعیا و قبل لعیا هزار دوز و کلک توانسته بودن مرا  
فریب دهند اما این بار دیگر نمیتوانم به ظاهر کسی اعتماد کنم  
و گول حرفهای این دختر و نگاه فریبنده شوم چند صباحی را  
تحمل میکنم که شاید خدا مرا نجات دهد.



(آوا)

از آرایشگاه آدمم بیرون دقایقی بود رایان دنبالم آمده بود خیلی خسته بودم احساس سرگیجه شدیدی هم داشتم با هدایت عکاس و فیلمبردار و ژست هایی که میگفتند سوار ماشین شدم قبل از آن رایان دسته گل را به دستم داد چنان با اخم نگاهم کرد که حتی فیلمبردار گفت :

\_ لطفا اخمتون رو پنهان کنی این چه طرزش آدم روز عروسیش اینقدر اخم کرده

رایان توجهی نکرد و بدون حرف پشت ماشین فرمان نشست در سکوت بود که به تالار رسیدیم من بی تاب بودم لحظه های مرگ بار چگونه بر من خواهند گذشت تمام دوستانم در جشن عروسی من دعوت داشتند همگی شاد و سرمست خوشحال می رقصیدند کسی باور نمیکرد من ازدواج کرده ام آنهم با پسری خوش استایل جذاب زیبا و نسبتنا پولدار قبل از رسیدن به تالار عکاسی بود که رایان از من زهر چشم گرفت می دانستم خشمش برو برگشت شوخی ندارد و حساب مرا می رسد اگر کام این عروسی را هرچند برایش تلخ بود را تلخ کنم و کسی بویی ببرد که این ازدواج

چگونه سر گرفته است رایان با همان جمله اوول خطبه عقد بله را داد و میدانستم با این نگاه ظاهر خون سردش زهرش را بعد به جانم خواهد ریخت پس از چندین بار خواندن خطبه عقد و بله گفتن هلهله ها سر دادند و شادی ها کردند دل من در عزای خویش بارها و بارها در خود گریستم و کسی خبر ندارد لحظاتی همچنان بر من میگذشت که من به ظاهر لبخند بر روی لبانم بود اما در دلم آتش به پا بود می ترسیدم از این سرنوشت از این حاملگی مبادا کسی سر از رازم در بیاورد بلند شدم وقتی فیلمبردار و عکاس سن رقص را برای عروس و داماد آماده کرده بودند تمام تنم می لرزید وقتی درآغوش رایان که با اکراه مرا بغل کرد لبخند به لب داشت اما می دانستم که با تمام وجودش از من بیزار است

آنقدر خسته بودم که توان هیچ کاری را نداشتم به اصرار مادرم باعث شد شب کمی زودتر از حد معمول به خانه خودمان برویم با بدرقه مهمان ها بود که عروسی رو به تمام بود و من زیباترین عروس شهر بودم این را وقتی فهمیدم که به خانه رسیدم مقابل آینه قدی سالن بودم که خود را در آینه دیدم چشمان آبی هم

می درخشیدند لبان سرخم بی تابی یک لبخند واقعی بود که پوز  
خندی و به افکارم زدم و زیر لب زمزمه کردم :

\_ عزای خوشی هات تسلیت باد آوای بی صدا

رایان هم داخل شد بی اعتنا به رایان سمت اتاقی که برای من  
در نظر گرفته بود رفتم صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت :

\_ فردا بیدارم نکن خیلی خسته ام می خوام بخوابم به همه گفتم  
اینجا کسی پیداش نشه

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم بی اعتنا سمت اتاق رفتم در  
را قفل کردم و در بیخبری از حال و روز دیگران بر تکیه به در  
سر خوردم و زارزار گریستم صدای هقم بود که خانه را در بر  
گرفته بود

گویا با صدای هق هق من بود یکباره از جا پریدم وقتی صدای  
ضربه پر از خشم رایان بود که به در زد و با فریاد گفت :

\_ کثافت این گریه ها برای چیه میخوای منو دیوونه کنی ؟

دست جلوی دهانم گرفتم که مبادا صدای هق هق هقم باز بلند شود از پشت درب آرامی و با گریه بلند شدم هنوز محکم و با عصبانیت با مشت به در می کوبید و با عصبانیت گفت :

– این در را باز کن

قدمی عقب رفتم با هق هق و گریه گفتم :

– یه امشب می خوام راحت باشم چرا نمیزاری گریه کنم؟

با فریاد و عصبی گفت :

– کثافت اگه من این ازدواج و سر نگرفته بود چه کار می خواستی بکنی آشغال

لبی تر کردم دهانم شور شور شد از شوری اشکانم که با هق هق و گریه گفتم :

– ازت بدم میاد

با عصبانیت بود این بار چنان مشت می و لگدی به در زد که بی اختیار جیغ زدم و با فریاد گفتم :

– از من بدت میاد

\_ کثافت وقتی داشتی برای من نقش میکشیدی چرا به این روزا فکر نکردی چرا وقتی شکمت داره بالا میاد به اینجاش فکر نکرده بودی آشغال عوضی این درو باز کن

از ترس چنان به خودم می لرزیدم که سمت در گام برداشتم کلید را با ترس و لرز چرخاندم تا در را باز کردم چنان در راه هل داد و داخل شد که با جیغ عقب عقب رفتم

که بی اختیار از شدت ترس کفش های پاشنه بلندی که پایم بود روی زمین افتادم که به سمتم حمله کرد یکدفعه رویم خیمه زد و با فریاد و عصبانیت در صورتم غرید :

\_ دختره هرزه الان مگه همینو نمیخواستی؟

از ترس خودم می لرزیدم سنگینی اش را روی من انداخته بود سعی کردم به آرامی و با ترس از زیر بدنش خودم را بیرون بکشم و با گریه و التماس گفتم :

\_ خواهش می کنم اذیتم نکن

باعصبانیت تمام بود که گفت :

\_ مگه من نگفتم وقتی پاتو میزاری تو این خونه حق آبغور گرفتن نداری تا تکلیف من و این بچه معلوم بشه  
با گریه بودم که گفت :

\_ این زندگی رو دوست ندارم این اجبار رو نمیخوام  
یه دفعه چنان با پشت دست بر دهانم کوبید که باجیغم یکی شد  
و بی ارده سردر گریبانش بردم  
که با فریاد در گوشم غرید :

\_ بهت نگفتم بچه رو سقط کن خودت نخواستی الانم بله رو دادی مجبوری تا تولد این بچه حروم زادت منو تحمل کنی  
سر در گریبانش کرده بودم هق هق می کردم که مرا به زور از خود جدا کرد مرا بلند کرد و روی تخت قرار داد با گریه بودم که  
گفتم :

\_ بچه ی من حروم زاده نیست از خون توعه از خون توی عوضی  
باعصبانیت تمام در حالی که رویم خیمه زد و دو طرف بازویم را  
چنگ زد و مابین پاهایش بودم  
با عصبانیت فریاد زد :

\_ مگه نمیگی بچه بچه منه پس بمون و تحمل کن و به اونچه که میخوای بررسی

با گریه بودم به سختی دستم را جلوی دهانم گرفتم که بوی عطرش باعث میشد حالم را بد کند عوق زدم که یک بار دستم را از روی دهانم برداشتم و در حالی که به شدت عصبانی بودم از لای دندانهایش با عصبانیت گفت :

\_ حالت از من به هم میخوره هرزه؟

دست خودم نبود این فاصله و این نزدیکی بیشتر حالم را بد می کرد که یکباره چنان سر بر گردنم فرو برد و مرا بویدید در حالی که می بویدید با خشم گفت :

\_ منو بو کن حالا که حالت از من به هم میخوره باید اینجا تو تخت من و کنار من بخوابی تو یه هرزه نمیزارم یک ذره آرامش داشته باشی

این نزدیکی باعث می شد حالم بد شود احساس سرگیجه داشتم باز عوق می زدم که با التماس در حالی که سعی میکردم او را از خودم جدا کنم با گریه گفتم :

– تورو خدا بلند شو حاله اصلا خوب نیست نمی بینی دارم بالا  
میارم

اصلاً توجهی به التماسهای من کرد چنان مرا می بویید که بیشتر  
مرا عذاب می داد

در حالی که عصبانی بود با فریاد گفت :

– از بوی تن من حالت بد میشه

با عصبانیت یکباره چنگی به موهای جمع کرده و شینیون بسته  
ام زد که جیغ زدم

و فریاد زد :

– گوه خوردی جنده دخترا له له می زنی واسه اینکه یک شب  
تو تختم باشی ولی تو حالا داری میگی از بوی تن من بوی عطر  
حالت به هم میخوره ؟

دستش را با التماس گرفتم چنان موهایم را می کشید که  
احساس میکردم سنجاقهای سرم پوست سرم را سوراخ می کردند  
که با التماس دستش را گرفتم و گفتم :

– تورو خدا داری اذیتم می کنی



هنوز روی من خیمه زده بود که اندک فاصله ای از من گرفت و گفت :

\_ از امروز مراقب رفتارت باش نمیخوام کوچکترین برخوردی باهات داشته باشم چون حوصلتو ندارم حوصله این نازکشی یارم ندارم خودت با پای خودت میری دکتر و مراقب هستی جلوی چشم من آفتابی نباشی

با عصبانیت تمام در حینی که موهایم را کشید و ول کرد سرم را محکم به تخت کوبد از درد نالیدم از روی تخت پایین آمد نفسی به سینه داد و عصبانی ادامه داد :

\_ حرفام خوب یادت بمونه بهت چی گفتم این چند ماه رو تحمل می کنم و منتظر روزی هستم که خودت با رسوایی پاتو از این خونه بذاری بیرون

پوزخندی زد و من هق کردم بدون اینکه من حرفی بزنم بیرون رفت در را محکم روی هم کوبید من سردر بالشت روی تخته بردم و با تمام وجودم هق هق کردم بر حال زارم این حاملگی اجباری و این ازدواج شوم زار زار گریستم کسی نبود دردهایم را

تسکین دهد حاله را بفهمد این مرد جوان آرزوهای مرا با خود  
کشت با بی رحمی

یکی دو روزی گذشت رایان در خانه بود نه کسی جرئت داشت  
به خانه مان بیاید نه تلفن های کسی را جواب میداد خاله مهشید  
با اینکه چندین بار به من تماس گرفت وقتی حرفهای مادرش را  
بازگو میکرد دلخور شدم کاری از دسمنم بر نمی آمد نمیتوانستم  
ار دستور رایان سر پیچی کنم با اینکه دلخور بود انتظار داشت  
حداقل مادرم یا خودش به اینجا بیاید اما رایان قاطعانه برخورد  
میکرد

کسی هم دلیل این کارهایش را نمیدانست جز من مادرم که با  
من تلفنی حرف میزد دلخور بود اما به روی خودش نمی آورد به  
او حق میدادم که ناراحت باشد لکن رایان تاکید کرده بود فعلاً  
کسی اینجا نیاید

حوصله کسی را ندارد از این رسم های مزخرف هم بیزار بود  
درون آشپزخانه بودم هنوز رایان خدمتکاری هم نگرفته بود با  
اینکه خودم توان انجام کاری را نداشتم اما مجبور بودم برای شام  
چیزی درست کنم ناهار هم چه چیز درست حسابی نخورده بودم

دوست نداشتم نهار بیرون که رایان سفارش داده بود را بخورم  
 بیشتر حالت تهوع می گرفتم در حال خود کردن گوجه ها بودم  
 یک دفعه یادم آمد قرص هایم را نخورده ام سمت یخچال رفتم  
 و قرص هایم را از جعبه در آوردم روی میز گذاشتم دوباره  
 برگشتم بطری آب را آوردم آنقدر که فکر بودم که ساعت دقیق  
 قرص هایم را فراموش کرده بودم یخچال را بستم لیوانی از داخل  
 کابینت برداشتم نفسی به سینه دادم دو عدد قرص را از ورق  
 شان در آوردم

کف دستم بودن خواستم بطری را بردارم همان لحظه دستم به  
 لیوان خورد و لیوان از روی میز افتاد چه بی اراده از ترس جیغ  
 زدم وهمزمان صدای عصبانی رایان را شنیدم که به آشپزخانه  
 دوید خیلی عصبانی بود من نفس نفس می زدم و نگاهم بین  
 لیوان شکسته کف آشپزخانه بود و رایانی که در آستانه در  
 آشپزخانه ایستاده بود با چشم پر از ترس و اشکی نگاهم به او  
 بود که با عصبانیت گفت:

تا حالا تو عمرم اینقدر با استرس و دلهره از خواب نپریدم چرا  
 اینقدر تو دست پا چلفتی هستی

بدون حرفی قرص ها را ته حلقم انداختم تلخ بود بدون آب قورت دادم به سمت سرویس بهداشتی رفتم و گفتم :

\_ حواسم نبود دستم بهش خورد

تازه نگاهم بهش افتاد وقتی از کنارش رد شدم بالا تنه اش برهنه بود و اندامش نمایان بی توجه بهش از کنارش رد شدم

نفسش را بیرون داد و صدای نفس کشیدنش را به خوبی حس کردم با جارو دسته دار بلندی برگشتم که خورده شیشه ها را جارو بزنم دیدم خودش زانو زده و دارد شیشه ها را جمع می کند که با عصبانیت بدون آن که سرش را بردارد گفت :

\_ دفعه دیگه حواست را جمع کن ممکنه خودت رو زخمی کنی  
آب دهانم را قورت دادم و با جارو نزدیک شدم خودم مشغول جارو زدن شدم

بلند شد خورده شیشه ها را داخل سطل زباله انداخت و گفت :

\_ نمیخواه شام درست کنی زنگ میزنم از بیرون بیارن

مشغول جارو کردن ریزه های لیوان بودم که آرام زمزمه کردم :

\_ نمیتونم غذای بیرون بخورم با معدم ناسازگاری داره حالت تهوع بهم دست میده

برگشت نگاهم کرد و با پوزخند گفت :

\_ تا حالا زنی به لوسی تو با این نوع بارداری ندیده بودم  
پوزخندی زدم بدون اینکه نگاهش کنم سرم پایین بود و گفتم :  
\_ مث اینکه برخوردت با زنهای باردار زیاده که تا حالا تجربه این  
چینی رو ندیدی

و فریاد بود در حالی که بیرون میرفت گفت :

\_ فقط خفه شو خفه شو حوصلتو ندارم هر زهرماری دلت میخواه  
خودت بخور منو بگو که دلم برای تو سوخته خواستم خودتو  
خسته نکن ای خلائق هرچه لایق

با اضطراب و ترس نگاهم به دکتر بود که در حال سونوگرافی بود  
تقریبا دو ماه از آن ازدواج کذایی گذشته بود امروز نتوانستم به  
تنهایی به مطب دکتر بیایم که رایان با التماس مادز که حالا  
همگی می دانستند حامله ام به دکتر آمدم هرچند زیر نگاه  
کنجکاو و سوالی همه من خجالت می کشیدم

آخر شکمم که کمی بزرگ نشان داده میشد رایان که کار را بهانه کرد اما مادرم با اصرار از او خواهش کرد که همراه هم به مطب بیاید لبی تر کردم تمام حواس پزشک به صفحه مانیتور مقابلش بود که با لبخند رو به رایانه خیلی عصبانی هم بود ایستاده بود گفت:

– مبارک باشه آقای بابا

رایان رویش را برگردان پوزخندی زد من آب دهانم را قورت دادم که گفت :

– من این جای خانم کوچولو می بینم

بی اختیار بغضم گرفت بچه من دختر است پزشک پس از لحظاتی اخمی و ابرو داد و متعجب گفت :

– اولین باره داری میبینی؟

نفسی به سینه دادم و نگاهم برایان رفت که گفتم :

– نه بار دومم بار اول همون اوایل بارداری بود که الان پزشکم رفتن خارج کشور و خواستم که دوباره تحت نظر قرار بگیرم

دکتر لبخندی زد و گفت :

\_ حتما خبرنگاری که دوقلو حامله ای؟

تا این را این را گفت بی اختیار با هراس و ناباور خواستم از روی تخت جابجا شوم که دکتر سریع گفت :

\_ آروم باش عزیزم آروم باش

نگاهم به رایان رفت که عصبانی چنگی به موهایش زد خانم دکتر با لبخند و شوق زیاد گفت :

\_ نگاه کن متوجه میشی اینم یکی دیگه است

میبینی دوتا آقازاده

رایان بود که عصبانی و بی اختیار زمزمه کرد :

\_ همین و کم داشتیم

دیگر نتوانستم تحمل کنم :

\_ اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند

که خانم دکتر در حالی که دستمال کاغذی به دست هم داد تا زله روی شکمم را پاک کنم با گریه بودم با خنده گفت :

- چرا گریه می کنی الان نمیدونی یکی دیگه جای تو بود چه ذوقی میکرد

رایان بود که عصبانی بدون حرف اتاق دکتر را ترک کرد دکتر پس از سفارشات لازم و تاکیدهای مهم و دارو و دارو بود که من هم به آرامی از آسانسور پیاده شدم سمت ماشینش که گوشه خیابان پارک بود رفتم بدون حرفی آنقدر ترسیده بودندم جرات که سوار ماشین نداشتم اما نمیتوانستم که نروم با عصبانیت بود که سوئیچ را چرخاند و گفت :

- بفرما یکی نه دوتا

اگر در موقعیت دیگری بودم بال در می آوردم که از از شوق فریاد سر می دادم اما در حالی که کمر بند را می بستند گفتم :

- چکار کنم الان برم پششون بدم

پوزخندی زد ماشین از جایش کنده شد در حالی که حرکت میکردیم با عصبانیت نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

- عوضی تو چیکار کردی که بچه دوتا شده

این بار من بودم متعجب و عصبانی گفتم :



\_ مگه دست منه خب دوتاست

خیلی عصبانی بود با عصبانیت بود نگاه به مقابلش کرد و گفت :

\_ باشه باشه حسابتو میرسم بلایی سرت میارم که شب و روز

بشینی گریه کنی حتی اگه بچه ها مال من نباشه ازت میگیرم

تا این حرف زدن زد بی اختیار به هق افتادم و گفتم :

\_ وایی خدایا توروخدا اذیتم نکن

با عصبانیت زیاد بود که تقریبا با فریاد گفت :

\_ خواهیم دید خانم کوچولو خواهیم دید از کرده هات پشیمونت

می کنم

رایان مرا به خانه مادرم که منتظر بود رساندو خودش به شرکت

رفت قرار شد شب خودم آژانس بگیرم به خانه بروم هرچه مادرم

تعارف که بالا بیاید امتناع کرد کار و شرکت را بهانه کرد و

عصبانی رفت حتی مادر هم میدانست که چقدر عصبانی است

که با چشم و اشاره به من نگاه کرد

و من سکوت کردم حرفی برای گفتن نداشتم پس از رفتن رایان

بود که ما در جلو آمد و گفت :

– چرا اینجوری شده

روی مبل نشستم دکمه های مانتوم را باز کردم و گفتم :

– چه می دونم چشمه شنیده بچه دوتاست عصبانیه

مادر لبخندی زد و گفت :

– وا خدا مرگم بده این جای تشکرشه و ناشکری میکنه ؟

مادر خیلی ذوق داشت در پوست خود نمیگنجید بر عکس که

اصلاً هیچ اشتیاقی و خوشحالی نبودم مامانم که جلو ایستاده بود

متعجب که گویا هنوز باور نداشت گفت :

– واقعا دو تا ؟

نفسی به سینه دادم مادرم چقدر خوشحال بود که گفت :

– خدا بیامرزد مادر بزرگتم دوقلوها بود

این را خوب می دانستم پس این ارثی بود نفسی به سینه دادم

سکوت کرده بودم که مادرم کنارم روی مبل ایستاد و گفت :

– یه چیزی ازت بپرسم

سکوت کردم فقط نگاهش کردم که گفت :

\_ شما چرا اینقدر زود حامله شدی اجازه دادی حامله بشی  
با تردید نگاه مادر کردم که نگاهش از چشمانم به سوی شکم و  
کشیده شد و گفت :

\_ ولی بهت نمیاد که دوماه باشه به نظرم بیشتر شبیه پنج ماه ها  
میمونی

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم با دستپاچگی حرف زدم  
که گفتم :

\_ نمیدونم مامان من همون شب اول رایان هم گفتم  
اون گفت با یه بار اتفاقی نمیفته خیلی سعی کردم حرفهایم را  
بدون خجالت بزخم لبی تر کردم و ادامه دادم  
در حالیکه نگاهم را به مادر دادم گفتم :

\_ شکمم بزرگه مامان؟

اخمی کرد و گفت :

\_ حالا هرچی نگاهت می کنم بیشتر شبیه ۴۵ ماهها میمونی  
حتی حالت هم این حرف رو میزنه

لبخندی زدم و با لبخند گفتم :

\_ آخه مامان بچه ها دوقلو هستن واسه همین شکمم بزرگ به نظر میاد

مادر اخمی کرد و متفکرانه گفت :

\_ آره ممکنه

تقریباً مادر انگار به من شک کرده بود که با اخم بود هنوز گفتم:

\_ مامان چرا این جور می نگام می کنی خب اتفاق دیگه من همون

شب اول حامله شدم دیگه چیکار کنم دست من که نبود تقصیر

شوهرم بود الانم عصبانی که چرا بچه دوقلو

تا این حرف را زدم مادر با اخم گفت :

\_ وا مگه چی شده خب بچه دوقلو و تازه از خدایم باشه

\_ رایان خیلی ناراحت میگه ما تازه ازدواج کردیم که الان هم

حامله شدی اونم دوقلو دیگه تقصیر من چیه

مادر بود که با عصبانیت گفت :

– چرا این پسر اینجوری میکنه خب خواست خودشو نگه داره  
یعنی چه بچه حالیش نیس باید یکی از این حرفا رو بهش یاد  
بده

در حالی که بلند می شد گفت :

– والا شوهرت نوبره هیچی من بهت نمیگم میاد اینجا که همیشه  
اخم و تخم میکنه اینجوری هم باهات برخورد می کنه  
برگشت در حالی که نگاهم میکرد سمت آشپزخانه رفت و ادامه  
داد :

– والا من بهتون شک دارم نمیدونم رفتارش تو خونه با تو چه  
جوریه

لبخندی زدم سعی کردم خودم را خونسرد و آرام بودن تظاهر  
کنم و گفتم :

– ماما اتفاق تو خونه خیلی باهام خوبه ولی بیشتر مواقع چون  
سر شلوغه اعصاب نداره خیلی خسته است  
مادر مشغول آشپزی شد و گفت :

– والا دلیل نداره این جوری رفتار کنه میاد اینجا که انگار طلبکار

سعی کردم خونسرد باشم نفسی به سینه دادم و سرم را روی پشتی مبل تکیه دادم و گفتم :

\_ به هر حال مامان چه کارش کنم خسته است حوصله نداره من که نمیتونم باهاش قهر کنم خودم اصلاً حوصله ندارم وجود این دوتا داره اعصابمو خورد میکنه اونم دوتا با هم هنوز دو ماه از ازدواجمان نگذشت

( رایان )

چند روزی بود تصمیم گرفته بودم برای یک پروژه کاری به اصفهان بروم ممکن بود این مسافرت هم بیشتر از یک هفته طول بکشد آوا که همان اول خستگی و حاملگی را بهانه کرد و گفت :

\_ که به خانه مادرش در این چند روز که تنها است میرود

من هم که از خدا این بود که با من نباشد همان اول گفتم :

\_ که قرار تنها برم جو مردونه است

چیزی نگفت میدانستم اصراری هم نمیکند چون این زندگی با اجبار دارد سر میگیرد پنج ماه پیش بود که شکمش حسابی بالا آمده بود از اینکه بچه ها دوقلو بودند اصلاً روز خوشی بر من

نمیگذشت مدام کابوس میدیدم نکند واقعا این بچه ها از من باشد و من مجبور باشم تمام عمرم آوا را به خاطر بچه ها تحمل کنم این حس مرا نابود کرده بود اما با این وجود فعلا سکوت کرده بودم ساعت ۱۱ شب پرواز داشتم از حمام تازه م آمده بودم بیرون حوله را دور تنم پیچیده بودم دیدم ساکش را جمع میکرد که خودم از روی تخت پایین آوردم و گفتم :

– الان میخوای بری بزار آماده بشم میرسونمت

دکمه های مانتوش را که می بست گفت :

– نه زنگ زدم آژانس داره میاد خودم میرم پایین احتیاجی ندارم نفسی به سینه دادم که سکوت کردم مقابل آینه ایستادم و حوله کوچک را برداشتم موهایم را خشک کردم این مدت که ازدواج کرده بودم حوصله هیچ زنی را نداشتم واقعا از وجود یک زن در کنارم احساس ترس و وحشت داشتم خصوصا با دیدن آوا که الان حامله است مبادا یکی باید پیدا شود و بگوید از من حامله است در گیر این افکار بودم که نفهمیدم کی اتاق را ترک کرد و رفت

حوله را روی تخت انداختم و سمت آشپزخانه رفتم پارچ آب پرتقال را از رو داخل یخچال درآورم سر پوشش را برداشتم و همانطور که ایستاده بودم با پارچ از آب پرتقال سر کشیدم و نفسی تازه کردم هنگامی که زنگ خانه به صدا درآمد

به خیال اینکه آواست عصبی تنگ پارچه را روی میز آشپزخانه گذاشتم و سمت در که می رفتم زیر لب عصبی زمزمه کردم :

\_ دختره دیوونه تو که کلید داری چرا زنگ میزنی ؟

با نفس نفس در را باز کردم که با دیدن لعیا مقابل من که لبخند پر از عشق زده بود گویا مواد زده بودم گه از سرم پرید که بی اختیار با ته پته و تعجب زاد گفتم :

\_ تو اینجا چه کار می کنی

لبخندی روی لبانش نشانده با دیدن ظاهر من که تازه از حمام خارج شده بودم چشمکی زد و گفت :

\_ به به آقا رایان تنها رفتی حموم یه خبری میدادی

با عصبانیت بودم و گفتم :

\_ تو اینجا چه غلطی می کنی که گفته پاشی بیای اینجا؟



دستم را کنار زد و داخل شد

که با عصبانیت گفتم :

- هووووی چه کار میکنی؟ کی گفت بیایی تو

بدون اعتراض به من در را بست و گفت :

- باید زودتر از اینا میومدم

عصبی بودم و گفتم :

- یعنی چی باید زودتر از اینا میومدم

با عصبانیت ادامه دادم :

- شنیدی که ازدواج کردم

-خودت با چشمای خودت دیدی

چشمکی زد و گفت :

- بله دیدم و شنیدم ایشالا مبارکت باشه

این حرفش را با طعنه زد و مرا عصبانی کند که با عصبانیت تمام

گفتم :

- خوب حالا منظورت چیه دلیل اومدنت به اینجا

پوزخندی زد و گفت :

\_ دلیل دارم یه دلیل محکم

لبخندی زد و ادامه داد :

\_ حالا بگذریم چی شد عاشق اون دختره ی کک مکی شدی ؟

لبی تر کردم یاد چهره ی آوا افتادم پوستی با صورتی بسیار روشن با کک مک های روی گونه هایش و چشمان آبی اما آنقدر زیبا بود که اصلاً این کک مکها به چشم نمیآمد البته برای من اینها اصلاً مهم نبود که نفسی به سینه دادم و گفتم :

\_ حالا که چی منظورت چیه؟

بی توجه به من در خانه شروع به قدم زدن کرد که من هم نگاهم بهش بود که سمت اتاق خواب رفت لبی تر کردم که پشت سرش رفتم و گفتم :

\_ هوووووی کجا میری بیا برو بیرون حوصلتو ندارم دیگه ازدواج

کردم دیگه دور همتون رو خط کشیدم

داخل اتاق خواب چه می شد گفت :

\_ بله شنیدم ازدواج کردی

برگشت نگاهم کرد و گفت :

– و دلیل ازدواج تو هم خوب میدونم

چشم وا کردم و گفتم :

– دردت چیه

لبی تر کرد چشمکی زد و گفت :

– رو همین تخت اون دخترحامله کردی، رو همین تخت

با دست پشت سرش به تخت دو نفره اشاره کرد چشمکی زد و

گفت :

– همین تخت که منم حامله شدم

آب دهانم را قورت دادم و با عصبانیت و تمام گفتم :

– برو گم شو حوصلتو ندارم

نمدانستم چه شنیده بود و چه حرف هایی به گوشش رسیده بود

اما هر چه بود آمده بود اعصیم را خرد کند که با لبخند پر از

عشوه ای گفت :

– خیلی دختر اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم نتونستن دل تو  
را به دست بیارن جز اون دختره ی کک مکی؟  
با عصبانیت تمام بودم گفتم :

– بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم اومدی اینجا چی رو میخوای  
بدونی؟

ازدواج مو میبینی که ازدواج کردم تموم شد رفت دور تو را یکی  
خصوصا تو خط کشیدم  
( آوا )

درون ماشین نشسته بودم سمت خانه پدرم حرکت میکردم به  
تنهایی می رفتم و از اینکه رایان به مسافرت می رفت کمی  
احساس بدی داشتمنمیدانم چه فکریایی در سرش می گذشت  
با اینکه خوب میدانستم کار شرکت است و باید حتما برود شاید  
من این تنهایی را دوست نداشته باشم ولی مجبورم با اینکه در  
خانه بعد از چند ماه با هم زندگی می کردیم هر کس در اتاق  
خودش بود و سر هر کس در لاک خود اما کار به کار هم نداشتیم

اما این رفتن او باعث دلتنگیم شده بود حتی به داد بیداد هایش عادت کرده بودم

حتی اخم و تخم هایش به متلک هایش به هرزه گفتن هایش به همه چیزش عادت کرده بود بودم و این تنهایی را دوست نداشتم با این که درک درستی از زندگی زناشویی با هم پیدا نکرده بودیم اما حتی او هم زیاد بیرون از خانه بودن را دوست نداشت در اتاقش بود یا پشت مانیتور و لپتاپ و یا روی تخت ساعتها در خواب می گذراند

همان لحظه بود که به طور تصادفی یادم آمد که جعبه قرص ها و داروهایم را نیاوردم سریع رو به راننده گفتم :

\_ آقا لطفا میشه برگردید

راننده نیم نگاهی از آینه به من انداخت و گفت :

\_ برگردم چیزی شده؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم :

\_ وسایلم یادم رفته بیارم میشه لطف کنید برگردیم

آقای راننده به موقعیت را سریع مناسب دید و دور زدن و برگشتیم نفس نفس می زدم وقتی آن چند پله کوتاه را بالا رفتم سوار آسانسور شدم کلید زدم داخل خانه شدم که تا کلید را زدم داخل خانه شدم صدای حرف زدن را به خوبی می شنیدم

با احتیاط در را بستم وقتی صدای خانمی را شنیدم گوشه لبم را گزیدم نفس نفس میزدم که صدای خانم را به خوبی شنیدم و گفت :

– خیلی دختر این اینجا رفتن و اومدن اما هیچکدوم نتونستن تو رو به دست بیارن جز اون دختره ی کک مکی  
نفسی به سینه دادم سمت آشپزخانه رفتم خیلی آرام قدم بر می داشتم که صدای فریاد و عصبانی رایان بود که گفت :

– بیا بیا برو گمشو بیرون حوصلتو ندارم اومدی اینجا چی رو میخوای بدونی

در یخچال را به آرامی باز کردم صدای رایان بود که عصبی ادامه داد :

– ازدواجمو بینی که ازدواج کردم تموم شد رفت دور تو یکی رو  
خصوصا تو خط کشیدم

جعبه قرص هایم را از داخل یخچال درآوردم که دختره با  
عصبانیت تمام گفت :

– اره شنیدم که ازدواج کردی و حاضر شدی این خونه رو به نام  
اون دختر بزنی در قبال بچه ای که قراره به دنیا بیاره و معلوم  
نیست از تو حامله است یا از یکی دیگه

تمام این حرفها انگار پتک بود بر سرم میکوبید این حرفها از  
کجا آمده این دختر کیست که از جانِ رایان چه میخواهد چه از  
جان زندگی مزخرف من میخواهد رایان با عصبانیت تمام بود و  
گف :

– این حرفها را به تو زده ؟

صدای دختر بود که با عصبانیت گفت :

– مهم نیست که گفته برای اینکه تو به خاطر اون دختره ی هرزه  
خونتو همه چی تو زدی به نامش فکر کردی خبر ندارم

حرفهایش انگار خنجر به قلبم میزد که باعث می شد اشک هایم روی گونه هایم بغلتند با دستهای لرزان در جعبه را باز کردم یک قرص انداختم بر داشتم و بطری را برداشتم و لیوانیبر داشتم از آب میخوردم که حرفهای رایان بود که شنیدم و با عصبانیت تمام گفت :

– این حرفها رو مهرداد به بهت گفته

دختره با عصبانیت پوزخند زد گفت :

– چه فرقی میکنه کی بهم گفته مهم اینه که میدونم حاضر شدی به خاطر این دختر از همه چیزت بگذرایین دختره هرزه که تو رو دام خودش انداخته رایان با عصبانیت تمام بود فریاد زد :

– هیچکی جز مهرداد اینها رو نمی تونستم مطمئنم اون کثافت بهت گفته

دختره با عصبانیت گفت :

– حالا گفته که گفته مهم اینه که تو منو پس زدی منی که الان بار دارم



پس افتادم که به طور ناگهانی روی صندلی آشپزخانه نشستم  
 قلبم انگار از کار داشت می افتاد نمیدانستم چه کار کنم نگاهم  
 سمت اتاقی که که رایان در آن بودند کشیده شد نگاهم نگاه  
 خیس و اشک بارم در دیدشان نبودم که دیدم دختره با عصبانیت  
 از اتاق خارج شد و گفت :

– تو هم بهتره منو راضی کنی من بچھتو شکم دارم

بی اراده دستی روی شکم برآمده از کشیدم و زمزمه کردم :

– خدایا کمکم کن اینجا چه خبره

دیدم دختره و رایان که پشت سرش با عصبانیت از خارج میشد  
 با فریاد گفت :

– باز چه نقشه ای سوار کردی لعیا

نامش لعیا بود و زندگی مرا آمده بود تا به تباهی بکشاند فریاد  
 لعیا بود که گفت :

– آره منم از تو حامله ام سه ماهمه

نفسی به سینه دادم وقتی دیدم دارند از اتاق خارج می شود به سختی لبه میز را گرفتم و بلند شدم تا بلند شدم دیدم رایان با ناباوری سمت من می آمد که دختره با تعجب گفت :

– زنت خونه است؟

رایان سمت من می آمد متعجبدر حالی که دست بردم جعبه قرص ها را بلند کنم با بغض بودم سعی کردم اشک هایم را پنهان کنم

در حالی که سمت من می آمد با متعجب زیاد گفت :

– تو کی اومدی خونه

خودم را تمامن و خونسرد نشان دادم در حالی که جعبه را برمی داشتم گفتم :

– اومدم جعبه قرصامو بر دارم یادم رفته بود

همان لحظه بود که دخترک در حالی که در تیررس نگاه من بود با پوزخند و لحنی بسیار چندان گفت :

– زنت این دختر کوچلوی کک مکی زشته؟

گوشه لبم را گزیدم که رایان با عصبانیت تمام بود که با فریاد  
گفت :

\_ بیا گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم

دختره پوزخند جلو میآمد گفت :

\_ این دختر تونست تو رو خر خودت کنه ولی من نتونستم

یک دفعه رایان بود با عصبانیت لیوان را سمتش پرتاب کرده  
گوشه خورد صدای شکستنش تمام خانه برداشته بود

و من اشک هایم روی گونه هایم غلتیدند و همزمان با فریاد رایان  
بود که گفت :

\_ زندت نمی زارم بیا گمشو بیرون

دختر در حالی که جلو می آمد با خونسردی ولی لحنی بسیار  
چندش گفت :

\_ فکر کردی آقا خوشگله از شکایت می کنم نابودت می کنم  
دستانم داشت به شدت می لرزید جعبه قرص ها در دستان  
میلرزیدن لبی تر کردن نفس به سینه دادم چشم بستم بغض

کردم اما سکوت کردم که رایان با عصبانیت تمام سمت زن رفت و او را در حالی که از بازویش می‌گرفت گفت :

\_ بیا گمشو برو بیرون از خونه من دختره هرزه آشغال

زن دست بردار نبود با آنکه رایان با عصبانیت تمام می‌خواست او را از خانه بیرون کند اما به شدت روبه روی رایانه ایستاده بود و با شدت در حالی که بد و بیراه و فحش و ناسزا می‌گفت نمیخواست از خانه بیرون برود چشمانم را بسته بودم اصلا نمیخواستم با آنها نگاه کنم فقط فریادها و داد و بیداد های هر دویشان بود که اعصاب را بیشتر خورد میکرد اشک روی گونه هایم می‌غلطید این زندگی من از زندگی که با خوبی آغاز نشد و با خوبی پیش نمی‌رود و نه قرار است با خوبی به پایان برسد لبی تر کردم صدای داد و بیداد شان بود که خانه را برداشته بود زن ناسزا میگفت تهدید میکرد رایان کوتاه نمی‌آمد با عصبانیت و داد و بیداد و حتی فحش می‌خواست او را از خانه بیرون کند زن فقط یک یک کلام من از تو شکایت می‌کنم فکر کردی رایان بلایی سرت میارم که تا هفت از یادت نره دستنام میلرزید بی اراده هنوز ایستاده بودم و اشک میریختم رایان با خشونت تمام

در حالی که فریاد می زد و او را از خانه می اندازد بیرون انداخت  
گفت :

\_ گوه خوردی دخترهای آشغال هیچ غلطی نمیتونی بکنی این  
بچه ام که ازش حرف میزنی از من نیست از هر آشغالی هست  
اومدی بازم میخوای از من اخاذی کنی

دختر کوتاه نمیآمد هرچه از دهانش در می آورد به رایان نسبت  
میداد نفسی به سینه دادم و این حاملگی دختر هم شاید برای  
من تعجب انگیز نبود هیچ چیزی از رایان بعید نیست اما کی با  
این دختر رابطه داشت نمیدانستم سه ماه بود که ما با هم ازدواج  
کرده بودیم شاید در همین حین ازدواجمان این اتفاق افتاده  
است دختر از حاملگی حرف می زد ولی رایان به شدت انکار  
میکرد دختر روبروی رایان ایستاده بود با دست اشاره به من کرد  
و گفت :

\_ این دختره هرزه آشغال چطوری تونست تو رو مال خودت کنه  
و من نتونستم بلایی سرت میارم رایان که تو رو از کشیمون  
بشی

بغض گلویم را چنگ زده بود رایان با عصبانیت را باز کرد و او را به بیرون هول داد دختر دست بردار نبود رایان اما به هر حال به هر زحمتی بود او را از خانه بیرون انداخت و در را با عصبانیت در حالی که با فریاد گفت :

– برو گمشو هر غلطی دلت خواست بکن معلوم نیست غیر از من با کی بودی الان اومدی ادعا میکنی این بچه از منه

خیلی عصبانی بود در را با شدت و عصبانیت تمام بست نفسی به سینه دادم اشک هایم را پاک کردم وقتی سمت با عصبانیت بود نگاهش لبی تر کردم قرص ها را داخل کیفم با دستان لرزانم جا دادم

مقابلم با اندک فاصله ایستاد و با لحنی که معلوم بود خیلی عصبانی است گفت :

– تو کی برگشتی خونه

سعی کردم نگاهم رو اوش بگیرم چشمانم پر از اشک بود با لحنی که بسیار بغض در آن موج می زد زمزمه کردم :

– قرصام یادم رفت اومدم خونه که ببرمشون

آب دهانم را قورت دادم خیلی به ظاهر خونسرد خود را نشان میداد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده من هیچ ندیده باشم که گفت :

\_ صبر کن تا آماده بشم خودم الان می‌رسونمت

دستانم به شدت میلرزید کیف را از روی میز برداشتم و در حالی که چند قدم دور میشدم و سمت در می رفتم گفتم :

\_ نمی‌خواد ماشین پایین منتظره خودم میرم

صدای نفسش را که با حالت آه و عصبانیت بیرون داد و گفت :

\_ چیزی لازم نداری ؟

این اولین بار بود اینطوری از من دلجویی میکرد شاید فهمیده بود خیلی ناراحتم اما واقعا برایم مهم نبود چون این زندگی تداومی ندارد پشت به او داشتم محکم چشمهایم را بستم و سمت در که می رفتم گفتم :

\_ نه چیزی لازم ندارم

هیچ اتفاقی نیفتاده بود نمی‌خواستم به رویش بیاورم و من نمی‌خواستم به رویخودم بیاورم فقط این اشکهای لعنتی دست از سرم برنمیدارند به خاطر وجود این دختر به خاطر حرف هایی

که زد به خاطر رابطه اش با آن دختر بچه اش به خاطر خودم دارم عذاب میکشم که چقدر بدبخت و بی کس و کارم که حال و روز من این است زندگی من این است که سرنوشت من این است دست بر روی شکمم گذاشتم در را باز کردم و زیر لب آرام در حالی که در را باز می کردم گفتم :

\_ حاملگی اجباری زندگیمو نابود کرد که الان به خاطر وجود این بچه ها درون وجودم دارم همه چیز را تحمل میکنم و باید یک روز ثابت کنم این بچه از خون توست هرچند میدانم من با تو زندگی نخواهم داشت زندگی که اینگونه آغاز شود چه سرنوشت و چه پایانی خواهد داشت

( رایان )

آوا سریع از خانه خارج شد سریع سمت موبایلم رفتم با عصبانیت از داخل کشور کشیدم بیرون شماره لعی را که از حفظ بودم گرفتم و دقایقی خیلی کوتاه بود که صدای عصبی اش در گوشم پیچید که با عصبانیت تمام گفتم :

\_ عوضی چیه واسه چی زنگ زدی



لبی تر کروم و با عصبانیت تمام گفتم :

\_ اومدی خونم اشکالی نداره حرفی نزدم اما از اینکه بگی از من  
حامله ای روزگارتو سیاه می کنم

صدای قهقهه عصبانیش در گوشم پیچید که با عصبانیت تمام  
گفت :

\_ آره آشغال از تو حامله ام

با فریاد و عصبانیت بودم که گفتم :

\_ گوه خوردی معلوم نیس که زیر خواب کی بودی و الان اومدی  
واسه من میگی از من حامله ای روزگارتو سیاه می کنم میذارم  
به گوه خوردن بیفتی فکر کردی هنوز همون رایان احمقم که  
هرچه پول بخوای بهت بدم خانوم خوشگله کور خوندی

پوزخندی زد و میان عصبانیت و فریادش گفت :

\_ خواهیم دید آقا خواهیم از شکایت می کنم بلایی سرت میارم

که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

پوزخندی زد و با عصبانیت گفتم :

\_ همین الان می رم سراغ پدرت و بهش میگم که دخترش یه اشغال و هرزه ای فکر کردی با این حاملگی اشغال تو میتونی بیای و باز ازم اخاذی کنی

با صدای عصبانی و فریادش بود و گفت :

\_ گوه خوردی سراغ پدرم نمیری

با خنده و عصبانیت و تمسخر گفتم :

\_ خواهیم دید خانم کی گوه میخوره من یا تو؟

با عصبانیت بود و گفت :

\_ میدونم خونه ی باباش کجاست الان میرم و همه چیز به مادرزن و پدرزن میگم و آبروتو میبرم که به دخترش تجاوز کردی

تا این حرف را زد با عصبانیت گفتم :

\_ که این حرفا رو بهت گفت کثافت

پوزخندی زد که به خوبی شنیدم گفت :

\_ فکر کردی احمق من همه چیز راجع به تو و زندگی زنت میدونم تو بهش تجاوز کردی و الان مجبور شدی باهاش ازدواج کنی

می دانستم تمام اینها را مهرداد به او گفته است اما اصلا از مهرداد توقع نداشتم که با عصبانیت و گفتم :

\_ مهرداد ....مهرداد این حرفها را بهت زده آشغال با مهرداد هم رابطه داری؟

و با عصبانیت در حالیکه موبایل دستم بود و دستام میلرزید فریاد زدم :

\_ مهرداد بلایی سرت میارم که تا هفت پشت یادت نره  
گوشی رو قطع کردم نمی دانستم با چه حالی آماده شدم و سریع سمت شرکت حرکت کردم بدون اینکه به کسی اطلاع بدهم خیلی عصبانی بودم تا خود شرکت گاز میدادم و مدام به موهایم چنگ میزدم و مشت و فرمان میکوبیدم انتظار نداشتم بهترین دوستم مهرداد تمام اسرار زندگی مرا به این دختره هرزه بگوید با عصبانیت داخل شرکت شدم منشی با دیدنم سریع از جایش

بلند شد و سلام داد که بی توجه به سلام و تعجب منشی سمت  
 اتاق مهرداد که می دونستم الان تو شرکت هست رفتم بدون  
 آنکه در بزنم در را با عصبانیت باز کردم مهرداد داشت با یکی از  
 کارمندیهای شرکت که زن هم بود صحبت میکرد که با عصبانیت  
 به کارمند گفتم:

– برو گمشو بیرون

زن با دیدن من بدون هیچ حرفی با حالت ترس و استرس از در  
 خارج شد و در را بست مهرداد با عصبانیت گفت:

– چه مرگته

چشم بسته و با عصبانیت این من بودم که حق به جانب گفتم:

– تو همه چیز و به لعیا گفتی

پرونده دستش را روی میز گذاشت گفت:

– لعیا... مگه امروز لعیا را دیدی

با عصبانیت پرونده بود که از روی میز پرتش کردم روی زمین و

با فریاد بود و گفتم:

– خودتو به اون راه نزن تو با لعیا حرف زدی

خیلی خونسرد بود به ظاهر که نفسی به سینه داد و گفت :

\_ مگه اومده به دیدنت

عصبانی بودم یه دفعه این خونسردیش چنان مرا به خشونت تمام  
واداشت که به سمتش حمله کردم با او دست به یقه شدم و با فریاد  
و عصبانیت در حالی که او را به دیوار کوبیدم گفتم :

\_ تو تمام اسرار زندگیمو به اون دختره هرزه گفتی

سعی داشت که مرا از خود جدا کند که با عصبانیت گفت :

\_ یکم آروم باش حرف میزنیم با هم

تا این حرفها را زد مطمئن شدم که دیگر غیر از تا کسی چیزی  
به لعیان نگفته است که با عصبانیت یکباره چنان مشت میزد  
دماغش کوبیدم که با فریاد من و فریاد او یکی شدن با فریاد  
گفتم :

\_ عوضی آشغال

او با عصبانیت با تمام وجودش اهی از سینه بیرون داد من بودم  
که با فریاد در حالی که با او دست به یقه گرفته بودم و با مشت  
لگد میزدم و از خودش دفاع میکرد گفتم :

– از شرکت من برو گمشو بیرون دیگه حق نداری پاتو شرکت من بزاری به تو هم میگن دوست عوضی آشغال

تمام این حرفها را با خشونت زدم با قدمی که از من فاصله داشت ایستاده بود چشم بست و عصبی در حالی که گوشه لبش را که پر از خون بود پاک میکرد گفت :

– لعیا اومد پیش من گفت از تو حامله است خیلی گریه وزاری کرد

تا این حرفها را زد باز با عصبانیت و فریاد بود که باز او را به دیوار کوبیدم و عصبی داد زدم و گفتم :

– یعنی اومد پیشت باید تو همه اسرار زندگی منو بهش بگی عوضی تو دوست من یا دوست اون

با عصبانیت بود حرفهایم در حالی که نگاه عصبانیش به من بود و گفت :

– دو هفته بعد عروسیت بود که اومد سراغم وقتی فهمیدم ازدواج کردی خیلی ناراحت شد و منم دیگه دیدم خیلی ناراحت همه چیز رو بهش گفتم

تا این حرف را زد باز یک بار عصبانی شدم سمتش حمله کردم  
و باز با هم گلاویز دست به یقه شدیم دست خودم نبود خیلی  
ناراحت بودم که با عصبانیت فریاد گفتم :

– عوضی آشغال من بهت اعتماد کرده بودم تو دوست من بودی  
اما تو با این کارت گند زدی به زندگیم

پوزخندی زد و در حالی که باز با نفرت نگاهش به من بزرگ  
گوشه دماغش را که پاک می کرد گفت :

– گند زدم ب به زندگیت؟؟؟ تو خوبه حالا خودت اون دختر و  
هم نمیخواهی

با عصبانیت گفتم :

– به هر حال اون دختر حامله است اگه اتفاقی برایش بیفته کل  
زندگیم و فنا میره تو یعنی این حال روز آوا رو نمیدونی که لعیاری  
فرستادی سراغم

واقعا و در حالی که فریاد می زدم گفتم :

– به توهم میگن دوست

خیلی عصبانی بودم و مشتی بر هوا کوبیدم و با فریاد ادامه دادم:

\_ آدم از دوست بخوره خیلی حرفه خیلی  
 همان لحظه بود که در با وحشت نگاه ما که سمت آن کشیده  
 شد باز باشد رامتین بود که در آستانه در بود موبایل دستش بود  
 و با لحنی که انگار نفس نفس میزد گفت :  
 \_ مهرداد این موبایلت ده بار زنگ زد مجبور شدم جواب بدم  
 نگاه هر دوی ما به رامتین بود که نفس نفس ادامه داد :  
 \_ در حالی که موبایل را سمت مهرداد  
 که خون از دماغش میچکید گرفت و گفت :  
 \_ از بیمارستان زنگ میزنن  
 آب دهانم را قورت دادم مهرداد نفسی بسینه داد و متعجب و  
 نگران پرسید :  
 \_ بیمارستان برای چی  
 رامتین و نگاهی به من انداخت و گفت :  
 \_ مثل اینکه لعیا تصادف کرده و شماره تو آخرین تماسی بوده  
 که رو گوشیش افتاده بوده برای همین به تو زنگ زدن



تا این حرف را میزد با تاسف نگاه مهرداد کردم و گفتم :

– برو به درک عوضی آشغال شرکت منم برو گمشو بیرون  
رامتین بود که سمت مهرداد گفت :

– بیا برو بیمارستان مثل اینکه میگن حالش خیلی بده رفته  
توکما

نفسی به سینه دادم با اینکه اصلا برایم خوشایند نبود با عصبانیت  
رو به مهرداد ادامه دادم :

– تو با اون دختر دوتاتون با هم برید به درک  
و با عصبانیت شرکت را ترک کردم دیر وقت بود خیلی با سرعت  
خودم را به خانه رساندم و باید هرچه سریعتر خودم را به فرودگاه  
می رساندم تا از پرواز به سمت اصفهان جا نمانم

( آوا )

روز بعد بعد از رفتن از خانه و دیدن آن دخترک در خانه ام اصلا  
احساس آرامش نداشتم هر لحظه به این می اندیشیدم آن  
دخترک یا در اصفهان کنار رایان است یا در خانه ام و اصفهان  
رفتن رایان هم یک دروغی بیش نبود رویتخت به سختی خودم

را از قسمت چپ به راست غلطاندم خیلی این بارداری برایم سخت بود احساس خوشایندی نداشتم ساعت ۵ بود که زنگ موبایلم بود که به صدا درآمد به سختی از روی تخت بلند شدم سمت کیفم که داخل کمد بود رفتم از دیشب که رایان به اصفهان به ظاهر حرکت کرده بود اصلاً از او خبر نداشتم او هم اصلاً تماسی نگرفت شاید هم برای من سخت بود که حالش را بپرسم که در واقع اصلاً نمیتوانستم به غرورم اجازه این کار را بدهم خودش هم که اصلاً به روی خودش نیاورد با نفس نفس رفتم از کیفم در آوردم اخمی و ابرو دادم خودش بود نفسی به سینه دادم و دکمه لمس تماس را کشیدم لبی تر کردم و با آرامی قبل از آنکه او حرفی بزند گفتم :

\_ الو

صدای نفس نفس زدن هایش در گوشم پیچید با لحنی که بسیار معلوم بود عصبانی و ناراحت است گفت :

\_ الو او کجایی؟

نفسی به سینه دادم این همه عصبانیتش دلیلش را نمی دانستم که به عقب برگشتم و روی تخت نشستم و گفتم :

\_ کجا باید باشم خونه بابام

بعد از چند لحظه سکوت بود که گفت :

\_ آوا بدبخت شدم رفت من بازداشت شدم اصفهان نیستم

گویا قلبم از کار افتاده ایستاد و تنها چیزی که به ذهنم رسید شکایت آن دختر از رایان بود که حالا او در بازداشت بود لبی تر کردم

نفس نفس می زدم که گفت :

\_ تو باز داشتم

که زیر لب گفتم :

\_ یعنی چی چه اتفاقی افتاده

با عصبانیت تمام گفت :

\_ آوا خودتو برسون کلانتری من نمیتونم اینجا بمونم برام سند

بیار باید من هرچه زودتر آزاد بشم

نفس نفس زدم و گفتم :

\_ سند ؟

\_ باید برگردم خونه

\_ من از کجا بیارم؟

با عصبانیت تمام گفت :

\_ داخل گاوصندوق من سند هست وردار بیار مال خودمه چنتا

هست یکی بردار بیار

خیلی عصبانی بودم نمی دانستم چه کار کنم که با عصبانیت

گفتم :

\_ به من چه من باید چرا دنبال گندکاریهای تو باشم من با این

حال و روزم

تا این حرف را زدم چنان عصبانی بود و با فریاد گفت :

\_ دیگه بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم وسایلتو جمع کن برگرد

خونه اینجا کارت دارم خودتو برسون

این حرفها را زد و گوشی قطع نفسی به سینه دادم و سعی کردم

اشکی در گوشه چشمانم پیدا نشود با عصبانیت دستی به موهایم

بردم گوشی را روی تخت انداختم بلند شدم آماده شدم که بروم

لباس خوابی که تنم بود را از تنم بیرون آوردم لباس خوابی که

هیچ وقت رایان به تن نمی دید و مادرش آن را برایم خریده بود بلند شدم وسایلم را جمع کردم که از اولم باز نکرده بودم کامل دقایقی طول کشید که از اتاق خارج شدم با وسایل و مانتویی که تنم بود نفس نفس میزدم واقعا این حاملگی اصلا برایم قابل تحمل نبود شاید چون از سر اجبار بود و دوستش نداشتم خصوصا وجود دو بچه از وجود رایان در بطن من از اتاق خارج شدم مادرم با دیدن من و ساکی که در دستم بود متعجب جلو اومد و گفت :

\_ خدا مرگم بده کجا مادر

نفس نفس می زدم و در حالی که جلو میرفتم و ساکم را روی مبل می گذاشتم موبایل دستم جابجا کردم و میخواستم شماره آژانس را بگیرم گفتم می خوام برگردم خونه مادر با تعجب و لحنی کاملا دلخور روی گونه اش زد و گفت :

\_ خدا مرگم بده واسه چی اینجا بهت بد میگذره

نگاهم به صفحه موبایل بود در حال گرفتن شماره آژانس گفتم :

\_ عزیز دلم مامان جون می خوام برم خونه رایان برگشته

مادر کامل متعجب گفت :

\_ واقعا؟ چرا به این زودی قرار نبود مگه چندروزی بمونه

موبایل را کنار گوشم بردم و منتظر برقراری تماس با گفتم :

\_ نه مامان داره میاد خونه بهم زنگ زد که من برگردم خونه مون

مادر نفسش را بیرون داد روی مبل نشست و گفت :

\_ حالا خودت میگفتی بیاد دنبالت میاد اینجا میموندن بعد

میرفتین

همون لحظه تماس برقرار شد من هم پس از گرفتن آژانس راهی

خانه شدم پس از برداشتن سند راهی کلانتری که رایان گفته

بود

آدرسش را فرستاده بود رفتم ساعتها طول کشید اما موفق به

قرار دادن سند و آزادی رایان نشدم هم شب بود هم دیگر دیر

بود همین که رایان شاکی داشت و اینکه من متوجه شدم همان

دیشب باز داشت شده بود لعیا وهم بر اثر تصادف فوت کرده بود

و پدر لعیا شاکی خصوصی رایان بود من اینها را جسته گریخته

از رئیس کلانتری متوجه شدم اصلا نمیدانستم قرار است چه

اتفاقی بیفتد هنوز هیچ چیزی معلوم نبود رایان مظنون بود به تصادف و که منجر به کشته شدن لعیاشده بود که معلوم بود که با تقاضای زیاد و اصرار زیاد از بالا و پایین کردن پله ها موفق به دیدن رایان شدم این حاملگی و سنگینی شکم و نفس برایم نگذاشته بود ریس کلانتری اجازه داد فقط ۱۰ دقیقه رایان را بینم داخل اتاق کلان رئیس کلانتری نشسته بودم که سرباز رایان را آورد آن هم دستبند به دست با دیدنش به اختیار از جایم بلند شدم چشم بستن جلو آمد نفسی به سینه دادم و گفتم:

- خوبی

نگاهم بهش بود آب دهانش را قورت داد و بدون حتی جواب سوالم را بدهد گفت :

- آوا همین الان زنگ بزن آقای عابدی و کیلم شمارش توی موبایلم هست بیفته دنبال کارام

نفسی به سینه دادم با دیدنش در این حال و روز اصلاً برایم خوشایند نبود بغض و وحشتناکی در گلویم بود که گفتم :

– یعنی واقعا تو اونو با ماشین زدی

تا این حرف را زدم با عصبانیت و فریاد بود که مقابلم که هنوز ایستاده بود گفت :

– خفه شو و فقط خفه شو اعصابمو نریز به هم

رئیس کلانتری بود که با عصبانیت گفت :

– صداتو بیار پایین این طوری با زن باردار حرف می زنی ؟ سه

ساعت اینقدر این پله ها رو بالا پایین رفت الان بچش

همین جا به دنیا میاد یکم مراعات زن تو بکن خیلی بی چشم و

روی عوض تشکرته طلبکارم هستی

نگاهم به رئیس کلانتری رفت که با عصبانیت ادامه داد :

– والا خوب زنی هم داری خدا خیرش بده میبینه داری گند

کاری می کنی هیچی نمیگه

با عصبانیت بیشتر با ادامه داد :

– من جایی زنده بودم خودم هم از دستت به خاطر این خیانتت

دو دره بازی ازت شکایت میکردم



سرم را پایین انداختم و بغص وحشتناک در گلویم بود که رایان  
با لحنی کاملاً عصبی و حق به جانب گفت :

– زودتر برو خونه و زنگ بزنه آقای عابدی بیاد من یه روزم  
نمیتونم اینجا بمونم

همون لحظه سرباز بازوی رایان را گرفت گفت :

– بیا بریم وقت تموم شد

نفسی تو سینه دادم و با رفتن رایان بغضم شکست پس از رفتن  
رایان رئیس کلانتری با شماتت گفت :

– والله شما زنا با این طرفداری تون از شوهراتون باعث میشن  
این اتفاق بیفته چند باری ازشون زهر چشم بگیرین و فکر کردین  
باز این غلط ها میکنه ولش کن به حال خودش گور باباش هم  
کردن

با بغض گفتم :

– چه کار کنم پدر بچه هامه من نمیتونم که ولش کنم به هر  
حال یه اشتباهی کرده الان که میبینی سرش به سنگ خورده  
رئیس کلانتری گفت :

\_ انشالله که فردا بیفتی دنبال کاراش با وکیلش حرف بزنین شاید مشکل حل بشه

چند روزی بود که دنبال کارهای رایان بودم اینطور که من فهمیدم لعیبا پس از شب تصادف همان ساعت قبل از رسیدن به بیمارستان فوت کرده بود چون حامله بود و پس از کالبد شکافی این معلوم شده بود پدر لعیبا از رایان شکایت کرده بود اینطور که من فهمیدم مهرداد بود که این حرف ها را به کلانتری گفته بود و آن باعث شده بود که پدر لعیبا از رایان شکایت کند حال و روز خوبی نداشتم لیبی تر کردم مقابل مهرداد نشسته بودم که با عصبانیت گفتم :

\_ تو حق نداشتی همچین کاری بکنی  
مهرداد پوزخندی زد و گفت :

\_ تو هم یه دختره هرزه که رایان بیچاره گول تو رو خورده الان هم حال و روزش تقصیر رفتار خودشه  
تا این حرف را زد چنان ناراحت شدم که گفتم :

– حق نداری راجع به من این حرفها را بزنی درضمن تو حق نداری منو با هیچ دختر دیگه مقایسه کنی

پوزخندی زد نمیخواستم با دهن به دهن شوم

– وکیل دنبال کارهای رایانه و پس از نتیجه آزمایش نمونه و دی ان ای از جنین لعیا و رایان معلوم میشه پدر این اون بچه تو شکم لعیا کیه من رایان را از این مخمصه نجات میدم

پوزخندی زد تکیه به صندلی کافی شاپ داد و گفت :

– مثل اینکه خیلی برات مهمه هر طور شده رایان رو مال خودت کنی با این وجود که شکمت از یکی دیگه پره اما سنگ رایان را به سینه می زنی من که میدونم ازدواج شما و اون رایانه احمق چه جوری بوده و چه شکلی بوده

با عصبانیت بلند شدم و گفتم :

– به هر حال من نمیزارم رایان اون تو بمونه

با عصبانیت بلند شدم و کافی شاپ را ترک کردم کاش از همان اول هم به دیدن مهرداد نرفته بودم یک دوست عوضی و آشغال

بود حتم دارم حتما چشم دیدن خوشبختی رایان و موفقیت او را  
شرکت ندارد

چند روز به شدت درگیر بودم اینطور که من متوجه شدم و  
تحقیقات صورت گرفته بود کسی که با لعیبا تصادف کرده بود را  
دستگیر کردند و ماشینش را توقیف کردند که توسط دوربینهای  
مدار بسته خیابان ضبط شده بود باز حداقل خدا را شکر این  
تهمت از رایان گرفته شد مانده بود فقط شکایت پدر لعیبا به خاطر  
حاملگی لعیبا که من امیدوار بودم و تمام مدت خدا خدا می کردم  
جواب آزمایش منفی باشد سخت پیگیر کارهای رایان با وکیل  
بودم بر من خیلی سخت گذشت شبها در تنهایی به سختی خوابم  
نمیبرد هیچ کسی از این اتفاق که پیش آمده بود خبر نداشت  
حتی مادر رایان که از او سراغ میگرفت میگفتم در اصفهان است  
و مشغول کارهایش شبها در تنهایی در خانه به سر می بردم  
حتی به خدمتکار اجازه رفتن شب را نمی دادم این را رایان از  
من خواست.

صبح با نفس نفس بلند شدم باید به دیدن رایان میرفتم و حالش  
را میپرسیدم

گوشی تلفن را برداشتم دیدمش از پشت شیشه لبخندی زدم  
سعی کردم آرام باشم هنوز اخم گوشه چشمانش بود هم اخم  
کرده بود که گوشی تلفن را برداشت و با لبخند بودم گفتم :

\_ حالت خوبه ؟

معلوم بود هنوز خیلی کلافه و عصبانی است که گفت :

\_ من خوبم چه کار کردی بهم بگو

نفسی به سینه دادم نفس نفس میزد دست خودم نبود دست  
روی شکمم گذاشتم احساس خستگی زیادی می کردم که گفتم  
:

\_ مگه وکیل بهت نگفته که کسی که با لعی تصادف کرده رو  
دستگیر کردن

عصبانی بود و گفت :

\_ آره وکیل بهم گفته اما می خوام هر چه سریعتر منو از اینجا

خلاص کنی

باز همچنان نفس نفس می زدم و گفتم :

– رایان عجله نکن تو شاکی خصوصی داری و چون پات گیره و اون دختر مرده و حامله است نمی تونم تو رو با سند بیرون بیاریم  
یه چند روزی تحمل کن تا جواب آزمایش بیاد

یکباره چنان فریاد زد و گفت :

– خب اگه جواب آزمایش مثبت باشه چی

سعی کردم لحنی عصبی نداشتم و حالی دلجویانه داشته باشم و  
گفتم :

– نگران هیچی نباش

با عصبانیت تمام بود باز نگاهم بهش بود که گفت :

– یعنی اعدام میشم

سریع گفتم :

– ن مگه الکیه من با استاد مشاورم حرف زدم البته چون تو متآهل محسوب میشی درد دسر داره برای تو میشه رابطه ی نامشروع اما این اثباتش خیلی سخته البته به این راحتی هم نیست خلاصه قضیه پیچیده و حقوقیه تمیتونم برات توضیح بدم تنها شانسی که داشتی اون دختر مجرد بوده استاد مشاورم به

من گفتم که نهایتاً چون شاکی خصوصی داری و اونهم پدرشه  
مجبور میشی پول دیه بدی و شاید زندان  
با عصبانیت بود و گفتم :

– یعنی چه یعنی استاد مشاور یعنی چی مگه تو با وکیل من  
حرف نزدی اون پیگیر کارا نیست ؟  
باز نفس نفس می زدم خیلی احساس خستگی می کردم که  
گفتم :

– من با استاد مشاورم و استاد راهنمام حرف زدم اصلاً نگران  
چیزی نباش و کیلتم دنبال کاراته اون به شدت پیگیر من هم با  
استاد مشاور و راهنمام حرف زدم هیچ اتفاقی برات نمی افته  
شاید چند روزی فقط حبس بکشی تا بی گناهی تو معلوم بشه  
با عصبانیت تمام گفتم :

پوزخندی در دلم به رایان زدم او حتی نمی دانست من  
دانشجوی رشته کارشناسی ارشد حقوق بودم و اکنون به خاطر  
حاملگی مرخصی گرفتم ه گفتم :

– من رشته تحصیلیم حقوق کارشناسی ارشد الانم هم به خاطر حاملگی پایان نامه عقب مونده شش ۶ واحد فقط مال پایان نامه ام بود که هنوز پاس نکردم دفاعیه داشتم از اساتید برای پایان نامه ام که به خاطر حاملگی و ازدواج به عقب افتاده بود تعجب را در نگاهش دیدم که متعجب و با تردید بود :

– یعنی تو الان وکیل هستی جوجه

این بار لبخندی زدم و گفتم :

– نه من هنوز وکیل نشدم یعنی باید آزمون و کالت بدم فعلاً پایان نامه ام رو پاس نکردم دفاعیه داره که فعلاً انجام ندادم بعد از تولد بچه ها اگه بشه بتونم درسمو ادامه بدم گوشه را بین دستانش جابه جا کرد تمام نگاهش به من بود گفت :

– آوا هر کاری می کنی منو از اینجا خلاص کن بهشون پول بده

رضایت پدرش رو بگیر

من حوصله ندارم یه شب دیگه اینجا بمونم

این بار من بودم کمی جدی و عصبانی گفتم :



– یعنی چی همین طوری الکی پول بدی مگه پول مفته بهش  
بدی با شماتت گفتم یعنی با این کارت داری گناهتو گردن  
میگیری؟

فقط نگاه عصبییش را از پشت شیشه حواله ام کرد که ادامه دادم:

– چند روزی تحمل کن تا بی گناهیت معلوم بشه

با عصبانیت تمام بود و گفت :

– اگه معلوم نشد چی

لبی تر کرده و با پوزخند گفتم :

– تو خودت اعتراف میکنی ممکنه اون بچه از تو باشه پس منتظر

عواقبش باش

با عصبانیت و فریاد بود که گفت :

– آوا رو مخ من رژه نرو اعصاب منم بهم نزن این زندانی بودن رو

نمیتونم تحمل کنم هر چقدر پول به اون بابای بی شرف شمس

میخواه بده بره منو زودتر از اینجا خلاص کن

گوشی را محکم سر جایش گذاشت و بلند شد رفت و من ماندم

و نگاهی که به دنبالش بود کلافه و عصبانی بودم نمیدانستم چه

کار کنم هر روز می گذشت بیشتر از دیروز اعصابم خورد می شد و منتظر جواب آزمایش بودم بالاخره پس از ۱۰ روز دلهره و پر از اضطراب جواب آزمایش بود رسید با وکیل بود که داشتم صحبت میکردم خداراشکر جواب آزمایش منفی بود و پس از اینکه کارهای آزادی را انجام دادیم به خانه برگشتیم چند روزی پر از اضطراب و دلهره و ترس بود که بر من گذشت خیلی خسته بودم اینبار این خود را یان بود که می خواست از لعیان و پدرش شکایت کند که به او تهمت زده بودن این وکیل بود که او را منصرف کرد اما رایان دست بردار نبود و میخواست هرچه نسبت به او تهمت داده بودن را اعاده حیثیت کند چند روزی هم گذشت این طور که من از زبان رامتین دوست رایان شنیدم پس از آزادی رایان این مهرداد بود که از شرکت رفت رایان سهم او را داد متوجه شدم طبق گفته رامتین که از رایانه مخفی کرده بود یا با مهرداد هم رابطه داشت و مرگ لعیان بر مهرداد خیلی تاثیر گذاشته بود و باعث شده بود مهرداد این حرفها را به رامتین بزند رامتین از من خواست که هیچ حرفی به رایان نزنم

( رایان )

خیلی بی حوصله بودم از اتاقم خارج شدم سمت اتاق آوا رفتم در زدم و در را بدون اینکه اجازه وارد شدن به دهد داخل شدم که دیدم ناگهان لباس خوابی که بالا زده بود و شکمش بیرون بود به پایین شکمش پماد میزد را سریع و با دستپاچگی پایین انداخت

و ملافه را روی اندام نیمه برهنه اش کشید

لبی تر کردم سعی کردم خونسرد باشم دیدن او در این وضعیت مرا یک طوری میگرد یک طوری عجیب دختر کوچک کک مکی زیبای این قصه با چشمان آبی آسمانی اش هوای مرا بی هوا می کند و من از دلم خبر ندارم خونسرد جلو رفتم با دستپاچگی در حالی که سعی می کرد ملافه را تا روی شانه هایش بالا بکشد گفت:

- چیزی لازم داشتی؟

نگاهم به او بود با آن چشمان آبی و موهای موج خرمایی رنگش و کک مکهای روی صورتش که حدس می زدم به خاطر حاملگی کمی پر رنگتر شده بودند اما پوست شفاف و سفیدش عالمی

داشت اینکه گویا ستاره در نگاهش می درخشید لبی تر کردم و  
گفتم :

\_ داشتی چیکار میکردی ؟

خیلی دستپاچه بود و گفت :

\_ چیزی خاصی نیست پمادی که از دکتر گرفتم روی ترکهای  
شکم می زدم که بیشتر نشه

لبخندی زدم و رفتم جلوی تخت نشستم و گفتم :

\_ کی وقت زایمانته

نگاهم کرد و در حالی که تعجب در نگاهش بود گفت :

\_ سه ماه کمتر از سه ماه دیگه

نفسی از سینه بیرون دادم بی اختیار انگشت شصتم را روی کک  
مکهای صورتش به نوازش کشیدم و گفتم :

\_ چرا اینا پررنگتر شدن یعنی نمیرن ؟

دستپاچه شد دستم را پس زد و با لحنی که معلوم بود خیلی  
دستپاچه است گفت :

\_ احتمالاً بعد از حاملگی کمتر میشه دکتر اینطوری می گفت  
 تمام نگاهم بهش بود این دستپاچگی خانم کوچولو را خیلی  
 خیلی دوست داشتم بعد از جریان آن اتفاق و لعیا و بازداشت من  
 هیچکس جریان را نمی دانست و بعد رازم بین من و آوا مهر  
 عجیبی به دلم نشست بود که به روی خودم نیاوردم و گفتم :

\_ می خواستی یه دکتر پوست بهتری بری

لبی تر کند نگاهش را از من میدزدید گریزپای بودین آهوی  
 چشم آبی را عاشق شدم  
 که با لبخند ادامه دادم :

\_ یه کمی پر رنگ شده

\_ وقت دکتر گرفتم چند باری هم رفتم اما فکر کنم همینه بعد  
 از حاملگی احتمالاً میره

از لبه تخت بلند شدم که گفت:

\_ گفتمی کاری داشتی؟

نفسم را بیرون دادم دستی به موهایم بردم و گفتم :

– می خوامی با هم بریم خونه مادرم چند وقتی با هم نرفتیم  
لبخندی زد و گفت :

– باشه تا تو بری دوش بگیری آماده بشی منم آماده میشم با هم  
میریم

هنوز ایستاده بودم که لبی تر کردم برای گفتن تردید داشتم  
ایستاده بودم که با تردید گفت :

– چیزی می خوامی بگی ؟

خیلی با خودم کلنجار رفتم که آرام لب زدم :

– من ازت ممنونم

سرش را انداخت و گفت :

– اگه بابت قضیه گذشته است تموم شد بین خودمون بود

نفسم را با حالت پوفی بیرون دادم و گفتم :

– به خاطر این که به هیچ کسی چیزی نگفتی من خیلی ازت  
ممنونم

این حرف را زدم و سریع اتاق را ترک کردم

( آوا )

آرام و قرار نداشتم خیلی بی تاب بودم امروز باید به بیمارستان  
میرفتم موعد زایمان بود وقت سزارین داده بودند دکتر. ساک  
بچه ها را از قبل در سیسمونی آماده کرده بود هیچ کسی نمی  
دانست امروز من وقت زایمان داشتم چون با حساب آنها من الان  
۷ ماه بودم اما در واقع نه ما هم بود و باید امروز بیمارستان  
میرفتم

نفسی به سینه دادم مانتو شلوارم را پوشیدم نگاه ساعت کردم  
هفت صبح بود و نه من باید در بیمارستان باشم در اتاق عمل به  
در اتاق رایان زدم صدایی نشنیدم داخل شدم حدس میزدم که  
خواب باشد همانطور که نگاهم بهش بود بر روی تخت افتاده بود  
و آرام خرو پفمی کرد جلو رفتم لبه تخت نشستم و در حالی که  
به آرامی و ملحفه را از روی شانه هایش کشیدم زمزمه کردم :

– رایان رایان بلند نمیشی

خمیازه کشید ملحفه را دوباره روی سرش کشید و گفت :

– کجا

\_ بیمارستان

\_ خودت برو

با ناراحتی گفتم :

\_ همیشه تنهایی برم باید باشی امضا بدی رضایت بدی

نفس را بیرون داد و گفت :

\_ باشه همیشه یکم دیرتر بریم من خوابم میاد

عصبانی از روی تخت بلند شدم و گفتم :

\_ نه همیشه ساعت نه باید اتاق عمل باشم تا الان خیلی داره دیر

میشه

نفسی به عصبانیت و حرفی رو نداد در حالی که بلند شد روی

تخت نشست چنگی به موهایش زد و گفت :

\_ باشه برو الان آماده میشم میام

\_ تا من میز صبحانه رو بچینم سریع خودتو برسون دیرمون شده



خمیازه ای کشید باز چنگی به موهایش زد و من اتاق را بدون حرفی تر کردم دقیقی کوتاه بود در حال چیدن میز صبحانه بودم

که صدایش را شنیدم و مرا میخواست با هر زحمتی بود خودم را به اتاقش رساندم دیدم از حمام صدایش را شنیدم که گفت :

\_ لباسمو آماده کن داره دیر میشه یه دست برادر

دیدم این اولین بار بود که بعد از حمام مرا صدا می زد و از من تقاضا می کرد که لباسهایش را آماده کنم نمی دانستم چه چیز برایش بگذارم که بپوشد سلیقه اش را به خوبی می دانستم اما الان دستپاچه بودم به هر زحمتی بود یک دست لباس روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم

درون بیمارستان بودیم هر دویمان دلشوره امانم را بریده بود و تنها بودیم اون دنبال کارهای پذیرش رفت و تنها در بیمارستان بود

و من در اتاقی که بستری شدم پرستارها لباسهایم را عوض کردن اضطراب و ترس تمام وجودم را گرفته بود نمی دانستم

چه کنم کاش این موقعیت برای من پیش نیامده بود اکنون مادرم در بیمارستان کنارم بود از اینکه خود رایان حداقل همراهم بود باز دلگرم بودم که تنها نبودم با اینکه تمام مدت غر میزد و سرکوفتم میزد که من با بابای بچه های تو نیستم و مدام این را از گوشه لبش از لابه لای دندانهایش با طعنه خارج میشد اما من با تمام وجودم به این بچه ها و پدر بودن او مطمئن بودم برای همین شاید ته دلم میشکست اما باز زیاد به دل نمی گرفتم به هر حال معلوم میشد که پدر بچه های من کسی جز خود او نیست

و این را من حتما ثابت خواهم کرد از اینکه چند روز دیگر بعد از آزمایشی که قرار است رایان بگیرد و پدر بودن ثابت می شود به خودم دلداری می دادم و آرام می گرفتم

( رایان )

خیلی عصبانی و کلافه بودم که مادر با عصبانیت گفت :

– چرا زودتر خبر ندادی

دستی به موهایم بردم دو نوزاد کوچک درون گهواره های  
مخصوص بیمارستان بودند و حال دیدنشان را نداشتم مادر  
عصبانیتی ب در لحن شد ادامه داد :

– یعنی این قدر خری که بلد نیستی خبر بدی  
نفسی بیرون دادم و گفتم :

– نمیدونم نمیدونم یه دفعه شد که مجبور شدیم صبح زود بیایم  
بیمارستان که دکترم دستور عمل داد

مادر آوا که بغضش گرفته بود با گریه گفت :

– خدا مرگم بده بچه ام چقدر سختی کشیده

نگاهش به نوزادان داخل گهواره بود و گفت :

– بمیرم الهی دوتاشون سر هم دو کیلو هم نیستن

مادرم نوزاد پسر رو برداشت و گفت :

– وای خدا نگاش کن موهایم فرفریه عین خودت

نفسی به سینه دادم تا این حرف را زد گویا واقعا با من مو نمیزدن

این دو نوزاد کوچک حتی دختر که داخل گهواره هم موهایش

فربری بود با اینکه تازه متولد شده بودند و حتی دو ساعت هم از زمان تولدشان نگذشته بود یک خرمن مو داشتند موهای مجعد و فری گویا سیبی با من نصف بودن مادرم با ذوق گفت :

– عین خودتن به خدا نگاه کن نگاه

در حالی که داشت دست نوزاد پسر را به آرامی نوازش میکرد لای انگشتانش را باز کرد و ناگهان جیغ خفیفی زد و گفت :

– به قرآن عین خودت نگاه کن این انگشتش یه نشونه خال داره مادر آوا با بغض بود هنوز گفت :

– آوا هنوز به هوش نیومده نمیدونم کی میارنش

نفسی به سینه دادم و گفتم :

– دکتر گفته یکی دو ساعت طول میکشه الان میارنش

مادرم خیلی ذوق زده بود سر از پا نمی شناخت بچه را بغل کرده بود و قربان صدقه اش می رفت نگاهش به من بود و گفت :

– به بابات گفتم قربونی بکشه ایشالا که پا قدمشون خیره

تمام نگاهم به نوزادان کوچک بود که مرا دچار تردید کرده بودند همانطور که مادرم میگفت هر دو نوزاد کپی من بودن هنوز چشم هایشان را باز نکرده بودند که مادرم گفت :

\_ خدا کنه مثل مامانشون چشاشون رنگی باشه

این چیزها اصلا برایم مهم نبود با لبخندی ساختگی سعی کردم به روی خودم نیاورم و اتاق را که تر می کردم گفتم :

\_ من برم یه سری به آوا بزوم بینم میارنش ببخش یا هنوزه

نفسی کشیدم و اتاق را ترک کردم سمت بخشی که بستری بود رفتم تا در زدم داخل شدم پرستار بود که با ذوق گفت :

\_ بیا اینم شوهرت دیگه اشکاتو پاک کن

جلو رفتم پرستار بود گفت

\_ چشمتون روشن انشالله که قدمشون خیر باشه

و در حالی که سرم را واری میگرد گفت :

\_ ده دقیقه دیگه میام میبرمت بخش

و بدون حرف اتاق را ترک کرد جلو رفتم آب دهانم را قورت دادم  
نگاهم به چشمانش بود چشمان خیشش نفسی به سینه دادم با  
بغض و گریه بود و گفت :

– بچه ها رو دیدی؟

بالای سرش ایستاده بودم

– مامان و بابات اومدن مامانم هم اومده نمیدونی چه ذوقی کردن  
بی اختیار به حق افتاد که عصبانی شدم و یکبار گفتم :

– هیچی نگو فعلاً این گریه ها رو هم جمع کن چند روز دیگه  
آزمایش میدم و همه چیز معلوم میشه

با اینکه خودم هم با دیدن بچه ها و نوزادانی که بی شباهت به  
من نبودن دچار تردید شده بودم این حرف را از با حرف زدم  
که با حق گفت :

– ولی را یان من با تمام وجودم قسم میخورم اون بچه های توعه  
لبی تر کرده و عصبانی گفتم :

\_ باشه حالا بعد از چند روز دیگه همه چی معلوم میشه دیگه  
 بهتره خودتو جمع و جور کنی این گریه ها را جمع کن حوصله  
 سرزنش های مادرمو ندارم مادرتی اینا کلی شاکی بودن که چرا  
 صبح بهشون خبر ندادیم منم گفتم کیسه آب پاره شده و مجبور  
 شدیم صبح زود خودمو برسونم بیمارستان حواست باشه سوتی  
 ندی

با گریه گفت :

\_ خیلی درد دارم

نگاهم بهش بود چشمان آبی اش تیره تر بودن و رنگ پوستش  
 خیلی زرد شده بود که گفتم :

\_ اشکالی نداره برات پرستار میگیرم تو خونه تنهایی نمیتونی از  
 پس این بچه ها بر بیای  
 با گریه و بغض گفت :

\_ کی آزمایش میگیری

با پوزخند گفتم :

\_ مثل اینکه عجله داری رسوایی منو ببینی

با گریه گفت :

– من می خوام زودتر تکلیف خودم و بچه ها معلوم بشه

بالای سرش ایستاده بودم و با جدیت تمام گفتم :

– اگه بچه های من که ازت میگیرمشون اگه ...

هنوز حرفم را کامل نزنده بودنم که با عصبانیت و گریه و جیغ گفت :

– تو حق همچین کاری نداری

این من بودم که پوزخندی زدم و حق به جانب گفتم :

– اما این قرار ما بود اگر بچه های منن ازت میگیرمشون و این خونه رو به نامت میزنم

با گریه و التماس و گفت :

– این کارو با من نکن بچه هامو ازم نگیر التماس می کنم

دست خودم نبود نمیدانستم شاید از دیدن بچه هایی که کپی من بودند و تمام مدت آنها را انکار میکردم این گونه حرص میخوردم



عصبانی بودم که با عصبانیت و حرص گفتم :

– این قرار ما بود آوا یادت که نرفته

با عصبانیت و گریه بود که گفت :

– اما اونا بچه های منم هستن تو حق نداری اینجوری از من  
انتقام بگیری

پوزخندی زدم و گفتم :

– این خود تو بودی گفتمی که بعد از تولد بچه ها ازم طلاق  
میگیری طلاق تو بگیر خونه رو بگیر و با هر کسی که دلت  
میخواد برو عشق حالتو بکن و باز یکی مثل احمق مثل من پیدا  
کن و ازش اخاذی کن

با گریه و التماس گفت :

– داری در حق من ظلم می کنی میدونی چقدر بی انصافی تنها  
و آخرین رابطه ام همون شب شوم بود اینو باور کنم

پوزخندی زدم که با گریه گفت :

– بچه هامو ازم میگیری میدی دست کی چه جوری دلت میاد  
همچین کاری با من بکنی

بالای سرش ایستاده بودم نگاهم به چشمانش بود به چشمان آبی و معصومش اشک در آنها حلقه حلقه زده بود کک مک های صورتش بی شباهت به ستاره و شفافیت پوستش نبودند که گوشه لبم را گزیدم دستم را وقتی با دستی که سرم به آن وصل بود گرفت بی اختیار گویا برق از تنم گذشت که با التماس گفت:

– ازت خواهش می کنم بچه هامو ازم نگیر

با عصبانیت بود که گفتم :

– فقط چند روز تحمل میکنم تا ببینم جواب این آزمایش مزخرف چیه

برگه جواب آزمایش را در دستم مچاله کردم بی اختیار نفس عمیقی به سینه دادم این دو نوزاد بچه های من هستند سوار ماشین شدم و قبل از آنکه ماشین را روشن کنم با با حرص سیگاری روشن کردم پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم :

– اصلاً باور نمی کنم این دو تا بچه های من باشن

نفسی به سینه دادم ریه ام پر شد از دود سیگار خانه رو ترک کردم برای اینکه تمام مدت می اندیشیدم او نا نجیب است اما

وقتی نگاهش از نگاه می گذشت از ذهنم میگذشت آن دختر  
باکره اکنون مادر فرزندان من است

چشم بستم سرم را روی فرمان گذاشتم و یاد گریه هایش افتادم  
یاد التماسش و اولین رابطه اش که با من بود دوباره پک عمیقی  
به سیگار زدم نگاهم آینه بود چگونه بعد آن شب که من با  
بیرحمی او را ترک کردم یعنی شاید تقدیر و سرنوشت و خواست  
خدا بود که من به عنوان خواستگار پا به خانه اش بگذارم تمام  
این حرفها از ذهنم گذشت گوشه لبم را عصبانی گزیدم ماشین  
روشن کردم و گفتم :

\_ نمیدانم نمیدانم واقعا چه سرنوشتی دارم من دارم چیکار می  
کنم این بچه ها بچه های من و اون زن در واقع حکم زن من را  
دارد

تمام این حرفها را با عصبانیت با خودم در ذهنم واگویه می کردم  
یاد قربان صدقه هایش می افتادم برای نوزادانی که من  
میخواستم با بی رحمی از او بگیرم یاد خال میان انگشت پسر  
کوچکم که هنوز نامی برای او انتخاب نکرده بودم حتی آوا هیچ  
اسمی برای او انتخاب نکرده بود یاد موهای فر و مجعد دخترک

و پسرکم که الان ۲۰ روزه بودن یاد لب های سرخی نوزادان و چشمهای آبییشان که از مادرشان به ارث برده اند گوشه لبم را گزیدم لبخندی زدم وقتی مادرم با ذوق و شوق با آنها می نگرد پدرم قربان صدقه اش می رود نفسی به سینه دادم با رضایت نمیدانستم با چه رویی الان به خانه بروم خانه ای که زن و فرزندان منتظرم هستند

روزها از صبح تا ساعت ده شب برای بچه ها پرستار گرفتم آوا به تنهایی از پس آن ها بر نمیآمد حالا که مشخص شد این دو نوزاد از خون من از ریشه من از وجود من هستند برای رفتن به خانه بی تابم سیگار را نیمه خاموش روشن از ماشین پرت کردم بیرون با سرعت ماشین را روشن کردم و سم خانه حرکت کردم

یاد لبخند آوا می افتادم بی اختیار یاد گل های ارکیده افتادم سر راه باید دسته گلی تهیه می کردم و برایش میبردم و با یک جعبه شیرینی خودم هم این همه ذوق و شوق را نمی توانستم تحمل کنم باورکردنی برایم نبود یکباره راه آمده را برگزیدم و از دنبال یک گل فروشی بودم حدود نیم ساعت طول کشید تا به یک گل فروشی رسیدم و یک دسته گل ارکیده خریدم گلها را کنارم روی

صندلی قرار دادم نگاهم ب گله‌ها بود ماشین پر بود از عطر بوی ارکیده گوشه لبم را گزیدم لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم بانوی پاکدامن من عطر این گله‌ها بوی تنت را کم می آورد

با اشتیاق خاصی جعبه طلا و گله‌ها را به دست گرفتم و کلید در خانه زدم داخل شدم که با تاریکی خانه مواجه شدم اخمی به ابرو دادم عجیب بود این ساعت شبانه روز خانه تاریک باشد حتی آباژورها و هالوژن های خانه هم خاموش بودند گوشه لبم را گزیدم با تردید رفتم جولو خانه در خاموشی کامل به سر می برد با تردید آرام صدا زدم :

\_ آوا آوا ... خانم کوچولو

هیچ صدایی نشنیدم پاهایم ارزان شد چرا این وقت شب در خانه نیست اگر هم می خواست از خانه بیرون برود حتما به من اطلاع میداد نفسی به سینه دادم گل ها را روی میز ناهارخوری گوشه سالن با جعبه طلا گذاشتم سمت اتاق خواب که حرکت میکردم همزمان چراغها را روشن کردم در نیمه باز بود و اتاق تاریک شکم به یقین تبدیل شد که در خانه نیست عصبی چنگی به موهایم زدم یعنی چه اتفاقی افتاده که در خانه نیست با این فکر

سریع موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره اش را گرفتم و همان وسط سالن ایستادم منتظر وصل شدن تماس شدم دلم مثل مثل سیر و سرکه بیدلیل می جوشید دلیلش را هم واقعا نمی دانستم که صدایش را شنیدم خیلی آرام بود که گفت :

\_ الو

نفسم را عصبی بیرون دادم و گفتم :

\_ تو کجایی؟

خیلی خونسرد بود گفت :

\_ خونه

عصبی بودم با فریاد گفتم :

\_ کدوم خونه؟؟ لعنت من الان خونه هستم و تو خونه نیستی

خیلی به ظاهر صدایش خونسرد بود که گفت :

\_ جواب آزمایش رو گرفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

\_ پرسیدم کجایی؟ کدوم خونه چرا خونه نیستی

صدایش کمی آرام بود که گفت :

\_ خونه بابام هستم و میدونستم جواب آزمایش رو گرفتی

آب دهانم را قورت دادم گویا قلوه سنگهای در گلویم بود با  
عصبانیت و فریاد بود و گفتم :

\_ آره جواب آزمایشم رو گرفتم الانم پاشو بچه ها رو بردار بیار  
خونه تا خودم نیومدم دنبالت

یکباره فریاد زدم :

\_ اصلاً به چه حقی بچه ها رو برداشتی بردی

دیگر دست خودم نبود خیلی عصبانی بودم با فریاد بود و ادامه  
دادم :

\_ پاشو بیا خونت اگه اومدم خونه رو سرت خراب کنم

خیلی خونسرد بود گویا حرفش فحش بود و بر سرم کوبید و  
گفت :

\_ حالا که مطمئن شدی بچه ها از خودتن می خوام ازت طلاق

بگیرم

تا این حرف را زد با عصبانیت لگدی به گلدان کنار دیوار زدند

که صدای شکسته شدن اش با فریاد من یکی شد گفتم :

\_ تو غلط کردی پاشو بیا برگرد خونه

این خون سردیش از چنان عذابم میداد حد نداشت همیشه بغض

می کرد همیشه اشکش دم مشکش بود اما امروز چنان با اقتدار

و خونسردی حرف میزد که گویا خنجر به تیکه تیکه وجودم می

زد که با خونسردی تمام گفت :

\_ تو که میخواستی منو طلاق بدی و بچه ها رو از م بگیری الان

چی شده میگی برگردم خونه تو با من هرزه دزد و شارلان چکار

داری

با گفتن این حرف ها بیشتر آتش به جانم می زد که با عصبانیت

و فریاد گفتم :

\_ آوا تا نیومدم تیکه تیکه ات کنم برگرد خونه داری دیوونم می

کنی  
DONYA I E M A M N O E



تلفن را قطع کرد بدون اینکه حتی حرفی بزند این کار از چنان روانی ام کرد که با عصبانیت باز لگد دیگری به میز تلویزیون زدم حتی نگاه نکردم که ببینند چه اتفاقی برای میز ال ای دی افتاد با عصبانیت تمام با شماره اش را گرفتم با همان بار اول بود که عصبانی جواب داد و گفت :

– چه مرگته چرا داد و بیداد می کنی تا دیروز که میگفتی بچه ها از تو نیست همینطور مداوم برچسب هرزگی به من می چسبوندی الان چه مرگته با عصبانیت و فریاد گفتم :

– آوا بر می گردی خونه تا خونونتو حلال نکردم دست خودم نبود من عاشق این دختر شدم اما داشت با کارهایش مرا دیوانه می کرد که با عصبانیت و فریاد ادامه دادم :

– تو حق نداری بچه ها رو برداری بری بچه هامو بیار خونه دارم

دیوونه میشم

خیلی جدی و عصبی گفت :

\_ صداتو گذاشتی رو سر چه خبرته باید منتظر احضاریه طلاق باشی خودت همینو میخواستی  
با عصبانیت گفتم :

\_ باشه الان میبینی چه بلایی سرت بیارم

گوشی رو قطع کردم و با عصبانیت سوار ماشین شدم و به سمت خانه شان حرکت کردم با اینکه نمیخواستم کسی سر از زندگی هم در بیاورد اما تقصیر خودش بود تمام طول راه خط و نشان می کشیدم مقابل در خانه شان بودم با عصبانیت دستم روی زنگ آیفون بود

که پس از لحظاتی کوتاه صدای مادرش را شنیدم که گفت :ه

\_ خیلی خوش اومدی آقا رایان بفرمایید بالا

با عصبانیت گفتم :

\_ بگو زنم بیاد پایین

مادر با دست پا شکستگی و کمی لحنی متعجب گفت :

\_ چه طور شده اتفاقی بینتون افتاده

عصبانی و حق به جانب گفتم :

\_ نمیدونم از دختر خانمت بپرس خوشی زده زیر دلش

مادر بغضی کرد و گفت :

\_ نمی دونم این دختر شاید حالش خوب نیست بذار یکی دو روز

اینجا بمونه

با فریاد و عصبانی گفتم :

\_ بگو بیاد پایین اگه خودم بالا اومدم خونه رو سرش خراب کنم

در با تیکی برایم باز شد که با عصبانیت داخل شدم پله ها را تند

تند بالا رفتم در باز شد مادر در آستانه در بود بغض کرده بود

که نگاهم بهش و گفتم :

\_ معذرت می خوام صدام رفت بالا مادر

با بغض گفت :

\_ نمیدونم آوا یکی دو روز مثل اینکه حالش خوب نیست یکم

باهاش رابیا افسردگی بعد از زایمان ممکنه باشه

این حرفها در گوشم فرو نمی رفت اصلا برایم این حرفا معنایی  
گذاشت که با عصبانیت گفتم :

\_ افسردگی؟ مادر من این مسخره بازیها لوس بازی چیه بگو زخم  
به یاد می خوام برم

همان لحظه آوا پشت سر مادر بود که حق به جانب گفت :

\_ چه خبره که چرا داد و بیداد می کنی

تمام مدت عصبانی بودم نگاهم بهش افتاد شلوارک و تاپ کوتاه  
پوشیده بود و دل از دل میبرد که با عصبانیت توجهی نکردم و  
گفتم:

\_ جمع کن بریم خونه

توجهی به من نکرد به عصبانیت و خشم که برگشت و داخل  
خانه شد نفسی با عصبانیت به سینه دادم و پشت سرش رفتم  
داخل اتاق که اتاق مجردی هایش بود پشت به من داشت و من  
هم داغ شده و با عصبانیت در را کوبیدم که تا خواست حرفی  
بزند با عصبانیت انگشت اشاره ام را جلوی دهان و بینی هم گرفتم  
با خشم زیاد گفتم :

\_ خفه شو خفه شو هیچی نگو

تا این کار را کردم یک باره بغض کرد که نفسی به سینه دادم و باز همان طور که عصبانی انگشت اشاره ام مقابل دماغ و دهانم بود ادامه دادم :

\_ یک کلمه حرف بزنی آوا میزنم آشو لاشت می کنم با گریه بود و آرام گفت :

\_ اما خود تو بودی گفتمی بچه هامو ازم میگیری نفسی به سینه دادن قدم جلو رفتم با ترس زیاد قدم عقب رفت که دستم را از مقابل انداختم و گفتم  
\_ حالا من یه چیزی گفتم پاشو برگرد بریم خونه  
آب دهانش را قورت داد اشکش دم مشکش بود باز با گریه گفت :

\_ من نمیام

یک باره با عصبانیت و فریاد بود که گفتم :

\_ تو غلط می کنی پاشو بریم خونه دیوونم نکن

اصلا براييم مهم نبود كه كجا بودم در خانه پدری آوا بودم كه اينگونه فریاد می زدم كه با گریه و آرام در حالی كه از ترس به خودش می لرزید گفت :

– می خوی بچه هامو ازم بگیری

گوشه لبم را گزیدم به شدت عصبانی و حرصی بودم كه دستی به موهایم زدم و با عصبانیت گفتم :

– دیوونم نكن آوا بیا برگردیم خونه من بهت احتیاج دارم این مسخره بازیا رو بذار کنار

با گریه و آرام هنوز لب می زد گفت :

– تو دروغ میگی تو میخوای منو طلاق بدی و بچه هامو ازم بگیری من نمیام خونه بچه هامو بهت نمیدم  
با خشم غریدم :

– نذار این كار رو باهات بكنم

با گریه بود گفت :

– بچه ها تا ۷ سالگی پیش من میمونن تو هیچ کاری نمیتونی  
بکنی

تا این حرف را زد با فریاد بودم که گفتم :

– پس به خاطر همین بچ هها را برداشتی بردی تو خودت خوب  
میدونی داری چیکار می کنی اما نمی دارم آوا نمیزارم این کارو  
با من بکنی من بهت احتیاج دارم

و در حالی که با عصبانیت سمتش قدم بر میداشتم باترس عقب  
رفت که به سمتش حمله کردم در حالی که او را سخت در آغوش  
گرفتم و با عصبانیت در حالی که یک دستم به کمرش بود و  
دیگری در موهای آشفته پریشانش و نگاهم در صورت زیبایش  
غرق در نگاه آسمانی اش بود با حرص از لای دندان هایم در  
حالی که او را محکم به خودم فشار میدادم با عصبانیت غریدم :  
– برمیگردیم خونه و با من زندگی می کنی این مسخره بازی ها  
رو بذار کنار من تو رو با بچه هات می خوام با بچه های خودم  
با گریه بود نفس نفس میزد که گفت :

– آ درد میکنه دردم میاد یه ذره آرام تر

متوجه حرف هایش نبودم که سختتر او را به خود فشردم که با جیغ بود در حالی که سعی داشت خود را از آغوشم جدا کند گفت :

\_ درد میاد شکمم درد میکنه ولم کن

تازه به خودم آمدم که جای عملش در گرفته بود که او را با عصبانیت از خودم در حالی که بغل کردم گفتم :

\_ برمیگردیم خونه و زندگی تو می کنی

هنوز اندک فاصله از من داشت که نفس نفس میزد اشک هایش در چشمهایش بود هنوز دستم دور کمرش بود با دست آزاد اشکهایش را عصبی پاک کردم و گفتم :

\_ اگه دفعه دیگه گریه کنی خون به پا می کنم به ولله

نفسی به سینه زاد داد حق میزد که یکباره باز او را به آغوش کشیدم و بی اختیار دستم پشت سرش قرار گرفت و لب هایم را روی لب های داغ و سرخش قرار دادم دقایقی شوری اشک چنان حال مرا دیوانه کرد که مرا از خود بیخود کرد این بوسه ی آتشین



با گریه از من جدا شد نفس نفس می زد که خودم سمت یکی از نوزادها که گریه میکرد رفتم به سختی توانستم آن را بلند کنم که با گریه سمتم آمد و گفت :

– نمیتونی بلندش کنی بذارش تو گهواره

رنگ لباس هایی که تنش بود حدس اینکه پسرکم باشد لبخندی زدم و گفتم :

– اسمشو چی بذاریم؟

لبی تر کرد به من پشت کرد و گفت:

– نمیدونم اینا بچه های توعن

این حرف رو میزد یعنی داشتم مرا می چزاند مرا می سوزاند اینها بچه های من بودند که نفسی بیرون دادم و گفتم : درحالی که بچه را در گهواره قرار می دادم گفتم :

– بعد برای اسمشون با هم تصمیم میگیریم من میرم پایین سریع

آماده باش و بیا منتظرتم

پشت به من داشت داشت بچه را آرام می کرد که در یک قدمی از پشت سرش قرار گرفتم قدش نسبت به من کمی کوتاه بود

ظریف بود زیبا و خواستنی بود فرشته بود ماه بود نجیب بود که  
آرام خم شدم و در گوشش زمزمه کردم :

\_ زیبای قشنگم دوست دارم

تا این حرف را زدم گویا به خود لرزید لرزش را حس کردم که  
آرام و ادامه دادم :

\_ من این بچه ها را بدون مادرشون نمیخوام

باز هم سکوت کرد میدانستم دارد اشک می ریزد که کمی لحنم  
را عصبانی نشان دادم و گفتم :

\_ دفه دیگه بینم گریه کنی دنیا رو بهم میریزم

برگشت نگاهم کرد گوشه لبش را گزید که با اخم گفتم :

\_ اینجوری گاز نگیر سهم منه

تا این حرف را زدم چنان خجالت کشید که برگشت خندیدم  
خنده ای کردم و آرام بوسه روی موهایش نشاندم و اتاق را ترک  
کردم و قبل از ترک کردن گفتم :

\_ پایین منتظرتم

هنوز اتاق را ترک کرده بودم که با بغض گفت :

– این همه وسایل رو نمیتونم تنهایی بیارم پایین

چنان به وجد آمدم چنان احساس آرامش کردم که به اختیار  
لبخندی زدم و گفتم :

– من دربست در خدمتتم عزیزدلم

با کمک هم وسایل بچه ها را جمع کردیم یک ساعتی طول  
کشید همه را در ماشین قرار دادیم بچه ها را در کریر مخصوص  
خود قرار دادیم و آنها را در صندلی عقب بستیم نشست کنارم  
داشتم کمربندم را می بستم که گفتم :

– کمربندتو ببند

نفسی به سینه داد دستش را روی شکمش قرار داد و گفت :

– نمی تونم ببندم شکمم خیلی روزا درد گرفته دلیلش رو هم  
نمیدونم

نفسی به سینه دادم نگاهم بهش بود که گفتم :

– یعنی چی نباید داشته باشی بعد ۲۰ روز

اهی از سینه خارجی داد و گفت :

– نمی دونم زخمم خیلی درد میکنه

نگران بودم و گفتم :

– خب باید حتما یه دکتر سر بزنی و زخمتو چک کنی

سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

– وقت کنم یکی دو روز دیگه حتما میرم

نگاهم بهش بود که لبخندی زدم لحظه آخر بود که گفتم :

– مراقب خودت باش این روزا که خونریزی و از این حرفا نداری

همینا که زنان بعد از زایمان دارن

گوشه لبش را گزید و گفت :

– نه از دیشب و امروز خونریزی نداشتم فقط یکم شکمم درد

گرفته

داخل خانه شدیم من بچه ها را بالا بردم برگشتم سریع آوا داشت

وسایل را از ماشین پیاده می کرد که کمکش کردم ماشین داخل

پارکینگ بود سریع با هم برگشتیم بالا نفسی به سینه دادم وقتی نگاهش به گلها افتاد برگشت نگاهم کرد لبخندی زد چشمگیر وسایل را که سمت اتاق بچه ها می بردم و با لبخند گفتم :

- ارزونیه نگاهت

سخت بود دوست داشتم حرفی بزند چیزی بگوید اما چیزی نگفت لحظاتی کوتاه که دیدم با سرویس طلایی که دستش بود سمتم آمد و گفت

- وایی خدا این خیلی قشنگه

لبخندی زدم و گفتم :

- اما به قشنگی تو که نیست

با اخم گفت :

- حالا چرا طلا اونم به این گرونی

با اخم گفتم :

- ارزشت خیلی بیشتر از اینهاست همیشه قیمت گذاشت

سرش را پایین انداخت که خم شدم و بوسه ای روی لبهایش گذاشتم و گفتم :

\_ نمیتونم جبران کنم

ازم جدا شد و سریع و دست پاچه که میرفت گفت :

\_ جبران کن با بودنت فقط همیشه باش

شدم نفسی به سینه دادم و گفتم :

\_ چرا بچه ها گریه میکنن

شیشه های شیر و تکان می داد و گفت :

\_ گشنشونه شیر میخوان

لبخندی زدم و گفتم :

\_ دردسر دوقلوداشتن زیاده دوتا وروجک

همان طور که داشت شیشه ی شیر و را تکان میداد سمت اتاقش رفت و گفت :

\_ آره بخدا نمیدونم چیکار کنم پرستارم که میاد شب میره  
دردسر دارم

سمت یخچال رفتم خیلی گشتم بود دنبال چیزی درون یخچال  
برای خوردن بودم که گفتم :

\_ از فردا می گردم یه پرستار شبانه هم برات پیدا میکنم  
صدای شادش راشنیدم که گفت :

\_ ممنونم عزیزم

به وجد میاد قلبم از این کلمات ناب واقعی از داخل یخچال  
مقداری غذا بود در آوردم در تنهایی درون آشپزخانه نشسته بودم  
و از شاید دقیقی خیلی طولانی بود که آمد پشت میز نشست  
گفتم :

\_ خوبی

نفسی با خستگی بیرون داد و گفت :

\_ پدرمو در آوردن

لبخندی زدم و چشمکی زدم و گفتم :

\_ پدر منم در اومده

سرش هنوز پایین بود که گفتم :

– وقتی برای اولین بار دیدمت هیچ وقت باور نمی‌کردم من اولین  
آخرینم مرد زندگیت باشم

یکباره در چشمانم خیره شد وقتی حرفم کافی بود که رطوبت  
در چشمانش بوجود بیاید با اشک زمزمه کرد :

– اون شب نمیدونم چه شد خیلی ساده گول خوردم  
لبخنده زدم گفتم :

– و این زندگی من دستخوش همون گول خوردن ساده توست  
سرش رو برداشت نگاهم کرد که یه دفعه بلند شدم دستم زیر  
پایش چون یک بار به بلندش و در آغوشم بود در حالی که سمت  
اتاقم می رفتم گفتم :

– از این به بعد دیگه حق نداری تنها تو اتاق خودت بخوابی  
میخواست پیاده شود اجازه نمیدادم همانطور سمت اتاقم بودم  
گفتم :

– من نمی خوام زن دارم میخوام کنارم باشه تو تختم کنارم هم  
خوابم

یه دفعه با بغض گفت :



\_ اما نمیتونم بخوابم

به حرفهایش اهمیتی ندارم سمت اتاقم بردم داخل شدم روی تخت گذاشتم نگاهم بهش بود که خیس اشک بود نگاهش و آنقدر اشتیاق به خواستنش فقط که رویش خیمه زدم روی دستانم تکیه دادم و گفتم :

\_ از این به بعد میخوام اینجا باشی پیشم

\_ اما نمیتونم

عصبی شدم دست روی دهانش برای سکوت کردنش گذاشتم و گفتم :

\_ هیچی نگو من بهت احتیاج دارم و دستانم را از روی دهانش برداشتم

با گریه گفت :

\_ تا دیروز که انگ هرزگی به من چسبوندی

دست خودم نبود باز هم مثل تمام شب های سابق شدید احتیاج داشتم امشب هم داشتم دیوانه می شدم که یکباره با تمام وجودم آغوشش کشیدم و جای جای بدنش را میک زدم گاز گاز گرفتم

این بار با گریه و جیغ و در حالی که سعی داشت مرا از خود جدا کند گفت :

\_ شکمم تو رو خدا دارم میمیرم از درد

خودم را از او جدا کردم هنوز به نقطه اوج نرسیده بودم که یک بار عصبی و با فریاد گفتم :

\_ چرا نمیزاری کارامو بکنم

دست روی شکمش گذاشت نالید به خود میپیچید که خود را از من کند همانطور که روی کمر عقب کشید و با گریه گفت :

\_ باز شکمم شکمم درد میکنه دارم میمیرم

عصبانی بودم با عصبانیت تمام چنگی به موهام زدم و گفتم :

\_ دروغ میگی چیزی نیست که خونریزی نداشتی

با گریه و گفت :

\_ دارم میمیرم کمکم کن

چون هنوز به نقطه پایان نرسیده بودم و هنوز ارضا نشده بودم

بسیار عصبانی و خشمگین بودم که با خشونت تمام خواستم باز  
کارم را انجام میدهم  
که با گریه و نالید :

\_ تورو خدا شکمم دردم میگیره نمیدونم چمه  
نگاهی هم به شکمش کردم احساس کردم تمام بدنش کبود و  
سرخ است که با گریه در حالی که در خود می پیچید سعی کرد  
بلند شود اما نمیتوانست احساس کردم همون لحظه خون ریزی  
اش ش دیده شد و خونریزی کرد

نگاه ناباورم به تخت کثیف و پر خون شد که با گریه گفت :  
\_ رایان کمکم کن خواهش میکنم هنوز چهلم بچه ها تموم نشده  
و نباید این کار را میکردیم

نفس نفس میزد گریه میکرد ضجه میزد از درد به خود می نالید  
که عصبانی بلند شدم و در حالی که تند تند لباسهایم را  
میپوشیدم گفتم :

\_ لعنتی نداشتی کارام تموم کنم

نفسی بیرون داد از شدت درد به خود می پیچید که رنگ نگاهش تغییر کرد و یک باره از هوش رفت دیدم روی تخت یکباره سر خورد افتاد سریع سمتش رفتم چند ضربه را به صورت زدم اما انگار نه انگار از هوش رفته بود سریع بلند شدم نمیدانستم چه کار کنم دستپاچه بودم که سریع شماره مادرم را گرفتم با وحشت بود که مادر آن وقت شب که گویا خواهم بود جواب تلفنم را داد خواب آلود و گفت :

- چی شده

نفس نفس میزدم نمیدانستم چه کنم که گفتم :

- مامان خودتو برسون اینجا آوا حالش بده باید ببرمش دکتر

- چی شده

عصبی بودم که ادامه داد نگرانی زیادی گفت :

- چی شده چه اتفاقی افتاده

تقریبا از دست خودم داشتم منفجر میشدم گفتم :

- یه دفعه حالش بد شده الان می خوام ببرمش بیمارستان کسی

به پیش بچه ها نیس خودتو برسون

مادر سریع و با د بسیار نگران و مضطرب گفت :

\_ منتظر باش تا خودمو برسونم

بسیار نگران بودم نگاه به آوا که روی تخت بیهوش افتاده بود  
گفتم :

\_ باشه مامان سریع خودتو برسون

نفسی بیرون دادم سریع تلفن را قطع کنم و در حالی که سعی  
در آماده کردن آوا بودم به خودم هزار بار لعنت فرستادم من چه  
کار کردم و خیلی وحشیانه داشتم او را نابود می کردم باز  
نتوانستم جلوی غریزه سرکشم را بگیرم خیلی از خود بیخود شده  
بودم و این رابطه خشن داشت آزارم می داد باید خودم را بتونم  
کنترل کنم نمیدانم با چه جان کندی بود که لباسهایش را تنش  
کرده

که برایش نوار بهداشتی قرار دادم این کار برایم خیلی سخت بود  
برای بار اول بود که این کارها را انجام می دادم تمام تنم میلرزد  
دستنام میلرزید پس از دقایقی کارم را انجام دادم سمت اتاق  
بچه ها رفتم نگاهی به ۱ تک تک شان دم خواب بودند

نفس نفس زدن میزدم از دلهره سمت اتاقم رفتم ملحفه های کثیف و خونی را جمع کردم از روی تخت و داخل حمام انداختن نگاهم به ساعت روی دیوار بود که خودم هم لباس پوشیدم و باز شماره موبایل مادر را گرفتم عصبانی بودم دور خود می چرخدم و نگاهم به روی تخت بود به دخترک هم قصه ی من .تماس مادر برقرار شد گفت :

\_ رسیدم یه چند دقیقه صبر کن رسیدم  
گفتم :

\_ داره دیر میشه و حالش بده  
دقایقی نگذشت که عصبانی دور خودم میچرخیدم چند بار خم شدم بوسه روی پیشانی اش نهادم خودم را هزار بار لعن دادم نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده بود مدام از درد شکمش میگفت :

\_ اما من احمق هنگام رابطه اصلا توجهی نکردم  
صدای زنگ در بود که سریع سمت در رفتم در را باز کردم و حتی منتظر مادر نشدم که داخل شود سریع برگشتم آوارا

برداشتم دش زیر پاهای و کمرش گذاشته در حالی که از اتاق خارج شدم مادر را دیدم که با هراس داخل شد با دیدن آوا که روی دستان بی جان افتاده بود روی گونه اش زد و با لحنی بسیار موثر و تقریباً بغض کرده بود :

– خدا مرگم بده چی شده

سریع میدویدم بسوی در آوا که برداشته بودم در حالی که از در خارج میشه شدم گفتم :

– من میرم بیمارستان بعد به بگو مامان آوا بیاد کمکت

صبح هم پرستار میاد مادر با گریه و سریع گفت :

– رسیدی بیمارستان زنگ بزن من منتظرم دلشوره دارم

سوار آسانسور شده پارکینگ را زدم و او را در صندلی عقب قرار دادم و با سرعت خودم را به اولین بیمارستان سر راه رساندم

که او را به اورژانس بردن دلشوره و اضطراب وحشتناکی داشتم و پس از معاینه و او را بستری کردند و من متوجه شدم زخم های شکمش پاره شده و بخیه هایش باز شده اند تا صبح نتواستم

چشم روی هم بگذاریم آرام و قرار نداشتم من مقصر بودم هزار بار خود را سرزنش کردم

مادر چندین بار زنگ زد و من گفتم :

\_ که صبح به اتاق عمل می برنش

وقتی این را گفتم مادر با وحشت گفت :

\_ چه اتفاقی افتاده

روی گفتن نبود مادر آرام و قرار نداشتم گفتم :

\_ بخیه هاش باز شدن

نفس نفس میزدم نمیدانستم چه بکنم تا صبح چشم روی هم نگذاشتم بیمارستان بودم احساس سردرد و وحشتناکی داشتم حوالی ساعت ۸ صبح بود که مادرم خودش را به بیمارستان رساند داشتم کارهای پذیرش و کارهای عمل را انجام می دادم که مادر به اتاق که آوا در آن بستری بود رفت چشم رویارویی با مادرم را نداشتم میدانستم ۱۰۰٪ یا دکتر به او میگویند که من یک رابطه خشن داشته ام یا شاید آوا بگوید البته از آوا انتظار گفتن این حرفها را نداشتم دختر توداری بود این را خوب می



دانستم پشت در اتاق بودم چشم روبرو شدن با مادر را نداشتم  
دقایقی بیشتر مقابل اتاق نشسته بودم ساعت ۲ بعد از ظهر آوا  
باید به اتاق عمل می رفت

من هم احساس خستگی وحشتناکی داشتم مادر آوا و پرستار  
پیش بچه ها بودند که مادرم از اتاق خارج شد با دیدنش از روی  
صندلی بلند شدم سرم پایین بود که جلو آمد نمی توانستم در  
نگاهش نگاه کنم هم احساس خجالت داشتم و هم شب و هم  
روی برای گفتن حرفی نداشتم که جلو آمد مقابلم ایستاده بود و  
گفت :

\_ به به آقا رایان

سرم را با انداختن گوشه لبم گزیدم

\_ خوبه والا خجالت میکشی

سرم انداخت پایین نفس بیرون دادم گفتم :

\_ لطفا ماما سر به سرم نزار

عصبی گفت :

\_ واقعا خجالت نمیکشی طلبکارم هستی

سرم پایین بود سوئیچ را میان دستانم جابجا کردم مادر با کمی خشونت گفت :

\_ تو خجالت نمیکشی چه بلایی سر زنت آوردی

نفسم را بیرون دادم نمیدانستم چه بگویم واقعا حرفی برای گفتن نبود که مادر گفت :

\_ یعنی نمیدونی زنت تازه زایمان کرده نباید باهاش رابطه داشته باشی

گوشه لب را گزیدم آب دهانم را قورت دادم که مادر حق به جانب و عصبانی گفت :

\_ چه خبرته یکم خودتو کنترل کن اون شب اول ازدواج که حاملش کردی الان می خوای تو چله زنتو حامله کنی بابا چه خبرته حالا خوبه بهت گفته شکم درد داشته چرا توجهی به دردش نکردی

سرم را بدون این که بردارم گفتم :

\_ نمی دونستم فکر کردم داره ناز میکنه

مادر عصبانی با کیفش روی بازویم زد و گفت :

– پسره ی احمق تو نمیدونی زن زائو نباید باهش رابطه داشته باشی میدونی هنوز خونریزی داره

سرم را برداشتم و عصبی و حق به جانب گفتم :

– دیروز گفت که خونریزی نداشت من که نمی دونستم این اتفاق براش میوفته

مادر با لحنی عصبی نگاهی به من انداخت و گفت :

– داشتم لباساشو عوض میکردم یه جایی سالم تو بدنش نداشتی کل تنش کبود کردی بیچاره از درد سینه هاش گریه می کرد چرا گاز گرفتی وحشی

این حرفها را با عصبانیت تمام زد دست خودم نبود که بی اختیار لبخندی زدم تا من لبخند زدم و خواستم حرفی بزنم یک بار باز با کیفش روی بازویم زد و گفت :

– چکار میکردم

تمام نگاهم به مادرم گفتم :

– خب من زنمو می خوام دوشش دارم چیکار کنم زن گرفتم که باهش حال کنم

مادر عصبی گفت :

– اره زن گرفتی که باهاش حال کنی؟ که پدرش رو در بیاری  
اصلا دیدی تو چیکارش کردی؟ یه جای سالم براش نداشتی  
نوک سینه هاشو کندی عوضی... عوض این که کمکش کنی و  
بچه ها که براش آرامش نداشتن خودت قوز بالا غوز شدی  
عصبی روی نیمکت روبروی اتاقش نشستم و گفتم :

– من که نمیخواستم اینجوری بشه نفهمیدم چطور شد یکم  
عصبی بودم

روبرویم ایستاده بود که دست انگشت اشاره اش را مقابل تکان  
داد و گفت :

– به خداوندی خدا دیگه نمیزارم حالش خوب نشده بهش دست  
بزنی به محض اینکه از بیمارستان مرخص شد میبرمش خونه تا  
دو ماه هم حق نداری پاتو بذاری خونه ما

تا این حرف را زد با عصبانیت از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:  
– یعنی چی کجا میبری زنمو

عصبانی گفت :

– میبرمش خونه به تو اعتمادی نیست معلوم نیست چه بلایی سرش میاری تا وقتی خوب نشده حق نداری بهش دست بزنی  
عصبانی بودم گفتم :

– یعنی چه زن باید خونه خودش باشه پیش شوهرش

– بیچاره آوا شوهری مثل تو نوبره وحشی

کلمه وحشی را با عصبانیت گفت که باز بی اختیار خنده ام گرفت  
و گفتم :

– خوب چیکار کنم مامان من اینجوریم

باز با عصبانیت با کیف روی سینه ام زد و گفت :

– خودتو کنترل کن چه خبرته حیوون که نیستی

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم که مادر گفت :

– حق نداری تا دو ماه پاتو خونمون بزاری اگه اومدی تو سالن

میشینی دو ساعت میری خونتون

این حرفش باعث میشد عصبی شوم که گفتم :

– مادر من نکن این کار رو با ما

در حالی که باز برمی گشت سمت اتاق می رفت گفت :

\_ حفته باید همچین بلایی سرت بیارم که بفهمی نعمت داشتن  
زن چیه و درک کنی و خودت رو کنترل کنی  
آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

\_ باشه حالا با هم حرف می زنیم  
برگشت نگاهم کرد و گفت ؛  
\_ سر به بچه ها میزدی  
نفسی بیرون دادم و گفتم :

\_ تو برو خونه مامان استراحت کن من برم پیش بچه ها چه کاری  
از دستم برمیاد  
لبی تر کرد و گفت :

\_ یکی دو ساعت میمونم میرم مامان آوا و پرستار پیش بچه ها  
هستن  
DONYAIEMAMNOE  
نفسم را بیرون دادم و گفتم :

\_ حالش چطوه

پوزخندی زد و گفت :

- چی زنت از من حالش میپرسی از دیشب خودت بپرس

چنگی به موهایم زدم گفتم :

- دیگه اینقد سرزنشم نکن روابط شخصی خودمه اصلا من حال

می کنم یکم خشن باشم

با عصبانیت تمام گفت :

- زهرمار حرف نزن بیشعور الان تو این شرایط باید مراعات زنتو

کنی یه ذره خودتو نگهداری این چه وضعیه آخه هیچی بهت

نمیگم پرو وایسادی جلو میگی روابط شخصی خودمه

اشاره به در کرد و گفت :

- بفرما دو ساعته زنت اتاق عمل این رابطه شخصیت؟

سکوت کرد که سرم را انداختم و آرام با شرم و ملتمس گفتم :

- میشه برم ببینمش

DONYA I E M A M N O E

مادر پوزخندی زد و گفت :

- ببینیش که باز بلای سرش بیاری

عصبی گفتم :

\_ مادر من اینجا تو بیمارستانچه بلایی بیارم سرش ؟

مادر پوزخندی زد و گفت :

\_ از تو هیچ بعید نیست

دستی به موهای بلند و عصبی در حالی که سعی میکردم خودم

را کنترل کنم گفتم :

\_ مادر اینقدر هم که میگی حیون نیستم

مادر این بار لبخندی زد و گفت :

\_ فقط بهت بگم مراقب زنت باش دوتا بچه داری خدایی نکرده

فردا پس فردا اتفاقی برایش بیفته بچه ها تو میخوای بدی دست

کی بزرگشون کنه اون وقت کاسه ی چ کنم چ کنم باید دستت

بگیری

لبخندی زدم و گفتم :

\_ چشم ما دیگه کنترل می کنم رفتارمو

مادر مقابل در ایستاده بود که گفت :



\_ بذار ببینم خوابه یا بیدار

نفسی بیرون دادم و گفتم :

\_ اگه خواب بود به جای من یه بوسش کن

مادر خندید و گفت :

\_ بوسه های من ارزش نداره بیا خودت برو تو ببین در چه حاله

لبخندی زدم و گفتم :

\_ ممنون مادر کی اومدی

مادر با انگشت اشاره یک باره حالت تهاجمی به خود گرفت :

\_ گفت بسه دیگه حواست به رفتارت باشه وگرنه هر چی دیدی

از چشم خودت دیدی مراقب روابطت باش یه دفعه بار نزن

حامله کنی اگه باز دلت هوس بچه کرد خودت باردارمیشی

زایمان می کنی میبینی که حال و روز خوبی نداره

خندیدم و گفتم :

\_ من زایمان کنم عجب

با خنده گفت :

\_ تا بدونی زایمان و زن بودن یعنی چی تا دفعه دیگه از این غلطاً  
نکنی

باشه مامان حالا اجازه بده برم زنمو ببینم مادر از مقابل در کنار  
رفت سمت نیمکت که میرفتم نشست گفتم

- یکم استراحت کنم تا ببینیم نتیجه عمل چطوره

هنوز در را باز نکرده بودم گفتم

- دکتر گفت عمل خیلی سختی نیست دو روز بعد مرخص میشه

لبخندی زد و گفت

- من نگران بچه ها هستم

- قبل از باز کردن در گفتم یه پرستار دیگه بگیرم

مادر لبی تر کرد و گفت

- اگه لازمه بگیر مرکز من از پششون بر نیام مادر آوا هم که

بنده خدا نمیتونه شب و روز اونجا باشه یه پرستار تمام وقت بگیر

پولش مهم نیست میگن بابات کمکت کنه

نفسم را بیرون دادم لبخندی زدم و به آرامی در را باز کردم در  
 را باز کردم و داخل شدم که نگاهم به تخت بیمارستان کشیده  
 شد آوا روی تخت بود سرم به او وصل بود جلو رفتم در را که می  
 بستم نفسی به سینه دادم که با دیدن من به آرامی سمتم  
 برگشت به آرامی لبخندی زدم که رویش را از من باز گرفت پشت  
 به من داشت رویش را برگرداند بود که پشت سرش ایستاده بودم  
 نفسم

را بیرون دادم و گفتم

- خانومی نمیخواهی نگاه کنی

نفسش را بیرون داد و گفت

- نه حوصله ندارم

خم شدم به آرامی گوشه پیشانیاش را بوسیدم و گفتم

- ازت معذرت خواهی کنم خوبه میبخشی منو

نفسش را با بغض بیرون داد چشمانش را بسته بود و اشک را در  
 چشمانش دیدم

گفت

- نمیخشمت

پوفی کشیدم کمی حق به جانب گفتم

-خوب چیکار کنم یکم بهم حق بده عصبانی شم

سمتم چرخی در حالیکه سعی میکرد لحن صدایش بالا نرود و  
هنوز صدایش بغض داشت گفت

- بهت حق بدم یعنی این منم باید تو را درک کنم تو حال روز  
منو نمیفهمی

چنگی به موهایم زدم و گفتم

-مامانم کم سرزنش من کرد تو دیگه هیچی نگو خواهش می  
کنم

چشمکی زدم گوشه لبش را گزید و گفتم

-تو به مامان گفتی من چیکارت کردم؟

با گریه گفت:

-من چیزی نگفتم تمام تنم کبوده سینه هام گاز گرفتی خون  
میزنه

لبخندی زدم و گفتم:

-چیکار کنم یکم وحشی تو باید از این به بعد آرامم کنی

رویش را برگرداند و با گریه گفت

-تو افسار پاره کردی قفس آهنی هم برات کمه

با خنده گفتم:

- قفس آهنی من بغل توعه

چشمکی زدم سمتش رفتم چرخیدم نفسم را بیرون دادم و ادامه

دادم:

- نمیدونی چقدر دوست دارم اگه میدونستی کارام به حساب

دوست داشتن میذاشتی گوسفندی زاد رایان

با گریه هایش گفت :

-به حساب هوست میزارم

گفتم :

-خیلی بی احساسی من چون دوست دارم اینجوری میخواست

با گریه گفت:

- اما من اینجوری نمی خوامت من یه شوهر آروم میخوام  
با لبخند گفتم:

- باشه عزیزم حالا گریه نکنه هرجوری بخوای همون میشم فقط  
زودی حالت خوب بشه که خیلی بی تابتم  
( آوا )

موبایلم را از روی میز برداشتم شماره رایان بود تقریبا بیشتر از  
دو ماه بود که در خانه پدر رایان بودم مادر اجازه نمیداد که من  
به خانه خودم بروم البته اینجوری شاید برای هردویمان بهتر بود  
هم من حالم خوب میشد و هم رایان شاید نسبت به رفتارش  
تجدید نظر کند

موبایل را از روی میز برداشتم. مادر کنارم بود پسرکم که اکنون  
اسمش امیر علی بود را در آغوش گرفته بود و گفت :  
\_ کیه ؟

نفسی بیرون دادم و لبخند روی لبانم بود و سعی کردم جمع  
کنم گفتم :

\_ کی میتونه باشه

مادر دستش را دراز کرد و گفت :

– بده این گوشی رو به من ببینم

گوشه لبم را گزیدم هنوز رایان پشت خط بود و صدای زنگ تلفن بود که گفتم :

– بذار ببینم چی میگه

مادر گوشه لبش را خیس کرد و گفت :

– اگه ازت خواست بری خونه بگو فعلا همیشه مامان اجازه نمیده می خوام حالت

خیلی خوب بشه خدایی نکرده اون پسر وحشی بلایی سرت میاره خندیدم گوشه لبام گاز گرفتم و گفتم :

– خب شاید رفتارش همینه همیشه ازش به دل گرفت

خندید و گفت :

– یعنی تو اینجوری قبولش داری

سرم را انداختم گفتم :

– من خیلی باهاش رابطه نداشتم تا حامله شدم به خاطر وضعیت بارداری دکتر اجازه نداد رابطه داشته باشیم بعدشم که این بلا رو سرم آورد گفتم شاید خیلی حالش بده

تمام این حرفها را با شرم زیاد زدم که مادر خندید و گفت :

– الهی فدای عروس قشنگم بشم

خندید که باز صدای زنگ موبایل بلند شد نفسش را بیرون داد و گفت :

– برو عزیزم تو اتاق گوشی رو جواب بده تا دیونه نشده

با سرعت به اتاق رفتم میدانستم الان با صدای داد و بیدادش و تهدید هایش است که بر سرم آوار می شود در اتاق را که می بستم سریع دکمه تماس را جواب دادم با عصبانیت تمام گفت :

– چرا جواب نمیدی

نفسم را بیرون دادم و گفتم :

– چیه خب کار داشتی نتونستم

صدای نفس نفس زدن هایش را به خوبی می شنیدم که گفت :



\_ تا نیم ساعت دیگه وسایلتو جمع کن میام دنبالت  
 گوشه لبم را از گزیدم این همه بی تابی اش را دوست می داشتم  
 با لحنی که سعی میکردنم پر ناز باشد گفتم :

\_ من نمیام مامانت اجازه نمیده

صدای فریادش این باره گفت :

\_ یعنی چی مامانم اجازه نمیده من می خوام برگردی خونه  
 خسته شدم نه اجازه میدن من بمونم نه میدارن تو بیای یعنی  
 چی

نفسم را بیرون دادم باز صدای فریاد هایش روی سرم بود که  
 گفتم :

\_ یکم آروم باش چه خبرته مدتی تحمل کن

با عصبانیت تمام بود که گفت :

\_ مگه تو هنوز خوب نشدی

لحظه ای فقط چند لحظه سکوت کردم که گفت :

– خوبه پس خوب شدي بيا برگرد خونه من حوصله ندارم اين همه تنهائي رو تحمل كنم بابا من بهت احتياج دارم به چه زبوني بهت بگم خره

نفسم رو بيرون دادم و گفتم :

– تو رو خدا يه چند روزي صبر كن بذار مامانت رو راضي كنم اينجوري مامانت ناراحت ميشه با عصبانيت تمام گفت :

– ناراحت بشه كه بشه يعني چي يعني منو اذيت كنه ناراحت نميشم ؟ چرا دركم نمي كني آوا بهت احتياج دارم با عصبانيت زياد ادامه داد :

– بخدا بيام اونجا اينبار ازت نميگذرم دوباره جرت ميدم دوباره يك شبانه روز به خونريزي بيفتي

اين حرف را زد همين عصبيم شد و باز گفتم :

– يعني چه اين چه طرز حرف زدنه درست حرف بزن

با عصبانيت تمام و گفت :

\_ حفته بیام جرت بدم بفهمی چقد بهت احتیاج دارم لعنتی  
ساکت بودم نمیدانستم چه بگویم چگونه آرومش کنم ؛ آرامش  
در لحن گفتارش نبود خیلی بی ادبانه ادامه داد :

\_ اگه اونجا پیام باهات رابطه داشته باشم ابروریزی راه میندازم  
کاری میکنم زیرم صدای جیغات کل خونه رو برداره ...من آرامش  
می خوام زنمو می خوام این حرفارو حالیده یا همون جا به همه  
بگم من ازت چی می خوام بابا سه ماه دیوونه شدم دیگه چرا  
درکم نمیکنی

نگاهم به صفحه موبایل بود برگشتم نگاه در کردم گفتم :  
\_ میدونم دلتنگی ... میدونم اما یه چند روزی اجازه بده بزار  
مامان راضی کنم

با عصبانیت تمام و گفت :  
\_ مامانم خودش شب تا شب زیر شوهرش میخوابه حالا واسه من

اینجوری میکنه منو از تو محروم کرده  
خندم گرفته بود که با خنده گفتم :

\_ خدایا از دست تو ...توروخدا درست حرف بزن این چه طرز  
حرف زدنه بیشعور

با عصبانیت تمام و گفت :

\_ اصلاً دلم میخواد من دلم میخواد اینجوری باشم

نذاشت جواب بدم و گفتم :

\_ بیا خونه بیا خونه اعصابمونو بهم نریز نیم ساعت دیگه آماده  
شدی میام دنبالت

این بی تابی هایش مرا هم بی تابی کرد احساس کردم نبضی در  
دلم به کوبیدن شروع کرد و در قلبم ضربان عشق کوبید یاد  
کبودی های تنم افتادم دلم خواستش شدید  
با عصبانیت تمام گفت :

\_ من دوست دارم وقتی بری جلو آینه به خودت نگاه کنی کبودی  
های تنتو ببینی و زیر لب غر بزنی فحشم بدی من حال کنم

من زنموا این جوری می خوام

در حالی بی اختیار لبخندی زدم دلم از این حرف هایش تحریک  
می شد انگار او را به شدت میخواستم با اینکه طعم رابطه هایش

را دوبار بیشتر نچشیده بودم اما میخواستم من این پسر هات و  
تند را میخواستم که گفتم :

\_ باشه بیا دنبالم آماده میشم

تا این حرف را زدم آرام و با لحن مست خمتچار گفتم :

\_ میخوامت امشب خیلی میخوامت

سکوت کردم فقط صدای نفس نفس زدن هایش بود که قلبم را  
به تپش میانداخت لحظاتی هر دو نفس هایمان درگروه هم گره  
خورده بود صدای تقه ای به در باعث شد سمت تدر بچرخم و  
سریع گفتم :

\_ قطع می کنم بیا دنبالم

مادر بود که با تقه ای در داخل شد موبایل هنوز دستم بود که  
گفتم :

\_ این که خوابید

آن را داخل گهواره میذاشت هنوز ساکت بود نگاهش به من بود  
بعد از گذاشتن بچه درون گهواره که نفسش را بیرون داده گوشه  
لبم را گزیدم گفتم :

- چی می‌گه این شوهرت

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم شیطنتی در لحن  
 نباشد خونسرد بودن سخت بود خیلی. گوشه لبم را به لبخند  
 مخفی کردم و گفتم :

- نیم ساعت دیگه میاد دنبالم

هنوز از در خارج نشده بود که گفت :

- بهش می‌گفتی نمیتونه شبا بمونه

سرم را انداختم پایین جرات حرف زدن نداشتم که ادامه داد :

- یه چند روزی دندون رو جیگر بذاره تا برید خونتون

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

- می خوام وسایلمو جمع کنم

سکوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت :

-میخوای بری؟

سرم را بلند کردم با نگاه مستقیمم بهش گفتم :

- مامان دیگه نمیتونم بیشتر از این باهش کل کل کنم

لبخندی زد و گفت :

– الهی خوشبخت بشین

لبخندی زدم و گفتم :

– ممنونم مامان

مامان با لبخند گفت :

– شب موبایل بزار پشت اگه خدایی نکرده پسر وحشیم بلایی

سرت بیاره زود بتونی تماس بگیری

با لبخندی زد که باعث شد اخم کنم و گفتم :

– مامان چرا اینجوری میگی

با خنده در حالی که در اتاق را می بست گفت :

– مگه دروغ میگم خودم خوب میدونم پسرم چقدر وحشی اما

من حسابش میرسم همین الان بیاد گوشیشو بیچونم زهر چشم

ازش بگیرم

سکوت کردم مادر رفت بیرون لبخندی زدم که بلند شده و با

آرامش در حالی که سعی میکردم کوچکترین صدایی نکنم تمام

وسایلمان را جمع کردم هنوز در حال جمع کردن وسایل بودم  
 که صدای رایان را که با مادر احوالپرسی می کرد را شنیدم بی  
 اراده لبخندی به لب زدم و زیر لب زمزمه کردم :

– زندگی در کنار تو قشنگ زیباست

\*\*\*\*\*

زیباترین شب عاشقانه ام را در کنار همسرم سپری کردم با آنکه  
 می دانست چقدر هات و داغ و کمی خشن می باشد کمی دلهره  
 داشتم اما با هم کنار هم زیباترین لحظات را داشتیم ساعتی  
 بیشتر ما با هم عاشقانه در تنهایی سخن از عشق گفتیم و با هم  
 عاشقانه بوسه بوسه تقدیر تنهایی من شد

صبح با آمدن پرستار مجبور شدم از خواب بیدار شوم که احساس  
 خستگی داشتم کمی احساس می کردم کمر و زیر دلم درد می  
 کند لبخندی ب ی اراده روی لبانم نشست از یادآوری رابطه  
 زیبای دیشب.

بعد از گرفتن دوش مختصری به کمک پرستار رفتم که در حال  
 شیر دادن به بچه ها بود خدمتکار خانه هم که فقط برای آشپزی



می آمد نیامده بود نگاه ساعت کردم هنوز یک ساعتی مانده بود تا برای کارش بیاید برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم اصلاً میلی به خوردن نداشتم بیشتر احساس حالت تهوع و سردرد داشتم و سرگیجه های عجیب و غریبی که این مدت هنوز گریبانگیرم شده بودند آنقدر درگیر این بچه ها بودم که حتی وقت نکردم راجب حالم با مادر حرف بزنم یا حتی رایان بزنم ساعتی در آشپزخانه بودم بیدلیل وقتم را هدر داده بودم اصلاً حوصله هیچ کاری را نداشتم

امروز دلم کشید برای ناهار خودم آشپزی کنم و عدس پلو با مرغ درست کنم وسایل را آماده کردم در حال خیساندن برنج بودم که صدای زنگ موبایلم بود که بلند شد به خیال اینکه رایان پشت تلفن از شتابان سمت موبایل که روی میز بود رفتم نگاهم هم به شماره بود شماره ناشناس نمی دانستم چه کسی بود چینی به ابرو دادم نکند پرستار شبانه یا آشپز بود

واقعا نمی دانستم که مجبور شدم تماس را وصل کنم نفسی به سینه دادم صدای مردی پشت خط تلفن بود لبی تر کردم که گفت :

\_ به به عروس خانوم

چینی به اب رو دادم که گفتم :

\_ ببخشید آقا مثل اینکه اشتباه گرفتید

صدایش جدی بود که گفت :

\_ نه اشتباه نگرفتم

لحنم جدی و عصبانی و گفتم :

\_ نخیر آقا اشتباه گرفتید و تا خواستم قطع کنم :

\_ گفت آوا خانوم

تا نامم را آور متعجب بودم که گفت من حامل پیغامی برای شما

هستم اب دهانم را قورت دادم و گفتم :

\_ اما اشتباه میکنی

جدی گفت :

\_ نه من اشتباه نمیکنم آوا خانوم همسر رایان هسی مگه شما

نیستین

نفسی به سینه دادم که گفتم :

\_ بله

گفت :

\_ تا ده دقیقه دیگه پایین من منتظرت هستم

گوشه لبم را گزیدم که گفتم :

\_ ببخشید من شمارو نمیشناسم نمیتونم پیام پایین

صدای مرد بود گفت :

\_ من برات خبر مهمی دارم نمی خوام بدونی

با کمی لحنی عصبی گفتم :

\_ لطفا آقا مزاحم نشید

بعد سریع گفت :

\_ ده دقیقه دیگه بیرون منتظرتم باید چیزی که حفته رو بدونی

و گرنه این خودتی که دچار ضرر میشی ولی هیچ چیزی به من

نمی ماسه

نفسم را بیرون دادم و گفتم :

\_ آخه شما کی هستی از طرف چه کسی اومدی چی رو میخوای  
بههم بگی

بعد نفسش را که بیرون داد را به خوبی حس کردم گفت :

\_ تمام سوالات جوابشونو من بهت میدم دیگه بیرون منتظرتم به  
هیچ کسی هم نمی گی که با من ملاقات کردی  
با منو من گفتم :

\_ از کجا باور کنم که داری بههم راست میگی

\_ بیای پایین متوجه میشی که بهت دروغ نمیگم این حقیقت رو  
دارم بهت میگم

گوشی تلفن صدای بوق قطع بود که در گوشم پیچید موبایل در  
دستم بود دچار تردید و شک فراوانی شدم یعنی آن مرد که بود  
چه میخواست به من بگوید و مرا از کجا میشناخت چه اتفاقی  
افتاده بود تمام این سوالات در ذهنم ضرباهنگ بود خودم هم  
دچار شک و تردید شدم چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم  
نکند رایان در خفا دارد به من خیانت میکند گوشه لبم را گزیدم  
یعنی امکان دارد آن مرد چه چیزی می داند که من از آن بی

خبرم و اکنون میخواهد من مطلع بشوم لبی تر کردم هنوز دچار شک و تردید بودم که صدای زنگ پیام موبایل با سرعت و دستانی لرزان موبایل را باز کردم پیام از طرف همان مردناشناس بود نوشته بود دو دقیقه دیگه نگاهم از موبایل به ساعت کشیده شده بود ساعت حول و حوش ۱۱ بود که با عجله به سمت اتاق رفتم مانتو شلوار پوشیدم شال را روی سرم انداختم بدون حرفی رفتم طبقه پایین سوار آسانسور شدم قلبم به شدت میکوبید هم دچار وحشت شده بودم هم ترس نمیدانستم قرار است چه کسی را ملاقات کنم از در ساختمان که خارج شدم نگاهم به چپ و راست خیابان بود چند قدمی جلو رفتم نمیدانستم قرار است چه کسی را بینم اصلا پشیمان شدم خواستم بر گردم ساختمان شاید این مرد می خواهد مرا بلایی سرم بیاورد شاید از طرف پدر لعیا باشد این کار داشت را دیوانه می کرد داشتم سمت ساختمان با عجله بر می گشتم که صدای مردی پشت سرم که مرا اسم صدا کرد باعث شد به پشت سرم برگردم و با وحشت نفسی به سینه دادم گره ای به ابرو دادم فشاری به ذهنم آوردم برای یادآوری آن مرد که نفسی به سینه دادم

او مهرداد بود کسی جز مهرداد نمیتوانست باشد یک قدم عقب  
رفتم خودش را سریع به من رساند لبخند کریهه گوشه لبش  
نشسته بود

که لبی تر کرده و عصبانی گفتم :

- چی میخوای

پوزخندی زد و با پوزخند گفت :

- به به خانم خوشبخت

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- خب چی میخوای

از وقتی که از شرکت رایان او را بیرون کرده بود نه را یان از او  
خبر برداشت نه کسی او را دیده بود حتی رامتین هم بی اطلاع  
بود که اصلاً او را ندیده است معلوم نبود تمام این مدت کجا بوده  
که الان باز سر و کله اش پیدا شده است از دیدار او وحشتی به  
جانم افتاده بود از عاقبت اینکه مبادا رایان بفهمد مرا سرزنش  
کند یا اینکه مرا تنبیه کند بد ترسی تو وجود من نشسته بود که

گوشه لبم را گزیدم ترس تمام وجودم را گرفته بود که با خنده  
کریه‌ی گفت :

\_ مثل اینکه داری میترسی خانم کوچولو

این خانم کوچولو را همیشه رایان استفاده میکرد قدم عقب رفتم  
و با عصبانیت گفتم :

\_ واسه چی باید از تو بترسم واسه چی اومدی اینجا چی از جونم  
میخوای

یکباره لحنش تغییر کرد و با عصبانیت گفت :

\_ اون شوهر عوضیت زندگی خوشبختی داره

نگاهم بهش بود نگاه نفرتم آمیزم که ادامه داد :

\_ شوهرت منو از شرکت انداخت بیرون باعث مرگ لعیا شد

عصبانیم کرد گفتم :

\_ لعیا باعث مرگ خودش بود ماشین بهش زد کسی مقصر نیست

نفسش را بیرون داد و عصبی گفت :

\_ اما باعث مرگ لعیا شد

– تو اون وکیل عوضی برگه آزمایش قلبی دادین که لعیا از رایان  
حامله نبود

عصبیم شدم و یک بار با عصبانیت گفتم :

– چرت نگو خودتم خوب میدونی لعیا از خود تو حامله بود فکر  
کردی من اینا رو نمیدونم رایان که نمیدونه وگرنه اگه میدونست  
زندست نمیداشت که میخواستی گردن اون بندازی

با پوزخند ادامه دادم :

– فک کردی همه مث خودت خرن

تمام این حرفها را با عصبانیت گفتم پوزخندی زد و گفت :

– چرت و پرت نگو خانم کوچولو خودش به من گفت که از  
رایان حاملس

با عصبانیت انگشت اشاره سمتش گرفتم و گفتم :

– حق نداری به من بگی خانم کوچولو الانم برو گورتو گم کن  
هیچ حرفی نمی خوام ازت بشنوم

با عصبانیت تمام و گفت :



\_ شوهر عوضیت باعث مرگ لعیا شد لعیای من  
آب دهانش را قورت داد و با عصبانیت ادامه داد :

\_ من عاشقش بودم تمام عمرم

نفسی به سینه دادم نمیدانستم چه میخواهد بگوید که عصبانی  
ادامه داد :

\_ لعیا دختر دایی من بود از طرف من با رایان آشنا شده بود در  
صورتی که من همیشه اونو میخواستم ولی اون لعیا همیشه رایان  
را می خواست رایان از من پولدار تر بود خوشتیپ تر بود خوشگل  
تر بود اما من هیچی نداشتم حالا که بعد از ازدواج رایان به  
خوشبختی می خواستم برسم به عشق و علاقه شوهر کثافت  
نذاشت و باعث مرگ لعیا شد  
پوزخندی زدم و گفتم :

\_ لعیا خودش باعث مرگ خودش شد تاوان کارهاش داد

با عصبانیت بود و گفت :  
DONYA IEMANNO

\_ همیشه دخترای خوشگل سراغ رایان می رفتن چون هم پول  
داشت هم جذاب بود حتی لعیا هم به خاطر پول با رایان بود

همیشه تا به خودم اومدم دیدم اونى که من دست روش گذاشتم  
تو تخت رایان بود

می دانستم با گفتن این حرفا میخواست اعصابم را خرد کند که  
با عصبانیت گفتم

\_ بسه بیا گورتو گم کن حوصله شنیدن این حرفاتو من ندارم  
فکر کردی نمی فهمم میخوای با این حرفات رایانو پیش من  
خراب کنی اما هر چه هست مال گذشته است الان رایانه من  
همچین کاری نمیکنه

مهرداد با عصبانیت بود و گفت :

\_ اما من انتقامم را از تو میگیرم از تو

و با انگشت اشاره مرا نشانه آمد و گفت :

\_ تو... تو که باعث شدی شوهرت منو از شرکت بندازه بیرون

\_ من هیچ کاری نکردم تو تقاص کارهای خودت رو پس دادی و

دلیل کارهای خودته

پوزخندی زد و گفت :

\_ اما این یادت باشه خانم کوچولو نمیزارم خوشبخت باشی همین  
جور که رایان اجازه نداد من خوشبخت باشم لعیا رو ازم گرفت  
کمی عصبانی بودم و با عصبانیت گفتم :

\_ اینا چه ربطی به ما نداره مگه من مقصر این اتفاق ها بودم  
عصبانی بود و گفتم :

\_ آره تو مقصری تو و آن شوهر عوضیت کاری می کنم که تمام  
عمر حسرت به دلت بمونه حسرت زندگیت  
لبی تر کرده و گفتم :

\_ به من هیچ ارتباطی نداره اگه هم چیزی بوده مقصر خودتون  
بودین خودت و اون دختر  
نفسی بیرون داد و عصبانی گفتم :

\_ فکر کردی خبر ندارم تو هم چجوری با رایان ازدواج کردی  
کاری کردی که اون مجبور بشه باهات ازدواج کنه و به دروغ  
گفتی که ازش حامله بودی

با عصبانیت تمام اشهام جاری بودند :

\_ خودت خوب میدونی من مقصر نبودم رایان بابای و دو تا بچه  
ها از خون اونه آزمایش گرفته  
پوزخندی زد و عصبی گفت :

\_ من تو و خانوادت تو خوب می شناسم پدرت... الان زندگیتو به  
باد میدم کاری می کنم که یه عمر پشیمون بشی کاری میکنم  
که رایان طلاق بده همونجور که نداشت من به لعیا برسم  
نمیزارم شما دوتا باهم خوشبخت زندگی کنین و در کنار هم  
بمونین

با عصبانیت تمام بودم گفتم :

\_ ازت شکایت می کنم من به رایان می گم که اومدی و تهدید  
کردی

پوزخندی زد و گفت :

\_ هیچ غلطی نمیتونی بکنی هیچ غلطی کاری میکنم که نفهمی  
از کجا خوردی میزارم تمام عمرت بشینی و حسرت روزها رو  
بخوری

نمی دانستم چه بگویم که عصبی پشت من کرد و در حالی که سمت خیابان میرفت گفت :

\_ منتظر باش و بین من چیکار می کنم

عصبانی بودم برگشتم خانه نمی دانستم چکار کنم باید حتما با رایان حرف میزدم موبایلم را از روی میز برداشتم با سرعت شماره رایان را گرفتم همین که تماس وصل شد خیلی سریع گفت :

\_ عزیزم نیم ساعت دیگه خودم زنگ میزنم

تماس قطع شد گویا خیلی سرش شلوغ بود وقت نداشته جواب تلفنم را بدهد من عصبانی دور خودم میچرخیدم نمیدانستم چه کار کنم

نکند مهرداد واقعا بلای سر زندگی هم بیاورد تازه داشتم و خوشبختی را در کنار همسرم می چشیدم و اکنون دشمنی مهرداد حتما در زندگی من تاثیر خواهد گذاشت همینطور وسط سالن ایستاده بودم سر درد وحشتناکی داشتم سرگیجه حالت تهوع

نمیدانستم احساس خوشایندی نبود که یک بار حس کردم سرم سنگین شده است و پاهایم توان حمل تنم را نداشته و از خانه صدای سقوط خودم بود که شنیدم و جیغ کوتاه پرستار بود که شنیدم و دیگر هیچ خاطرمانمانده

( رایان )

لب ترک کردم هنوز در جلسه بودم و چیزی به پایان جلسه نمانده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد نفسی بیرون دادم شماره از خانه بود گوشه لبم را گزیدم گفته بودم خودم زنگ میزنم که عذر خواهی کردم و بلند شدم سمت قسمت استراحت رفتم تا اتاق برسم که تماس را برقرار کردم همین که تماس را وصل کردم گفتم :

\_ جان عزیزدلم رفت معذرت می خوام

صدای هراسان و بغض آلوده پرستار بود که گفت :

\_ آقا ببخشید من پرستار خانه هستم

صدای پرستار و شنیدن بغض کردن هایش بند بند دلم پاره شد که اخمی ابرو دادم آب دهانم را قورت دادم پرسیدم :

- چی شده؟

نمی دانم چه می گفت اصلاً، نمی شنیدم فقط یک کلام خانم  
غش کردن زنگ زدم و اورژانس بیاد

نفس بیرون دادم با عصبانیت تمام بود گفتم :

- برای چی شده خانوم چه اتفاقی برایش افتاده ؟

پرستار با ترس بود و گفت :

- نمیدونم آقا وسط سالن یک باره دیدم از حال رفت

صدای گریه های بچه ها بود و بغض های پرستار که این بار باز  
با فریاد و گفتم :

- چه اتفاقی برایش افتاده یعنی چی نمیدونم پس تو اونجا چه  
غلطی می کنی

- آقا نمیدونم یه دفعه حالشون بد شد وسط سالن از حال رفتن

افتادن من هم زنگ زدم و اورژانس اومدن همین الان بردنش  
با فریاد عصبانی در حالی که لگدی به صندلی کنار دست زدم  
گفتم :

\_ کدوم بیمارستان بردنش

پرستار با منو من و ترس گفت :

\_ بیمارستان ....

لبم را با چنان با حرص گاز گرفته و با فریاد گفتم :

\_ گندتون بزنی

پرستار تقصیری نداشت اما من بودم که دق دلیم سر آنها خالی

می کردم نمیدانم چه اتفاقی برای همسرم افتاده بود

خودم را سرزنش کردم که چرا تماسش را جواب نداده بودم

دیشب که حالش خوب بود چه اتفاقی برایش افتاده بود نکند

تماس گرفت که بگوید حالش بد است و من جواب ندادم سریع

با عجله و بدون اینکه حتی بتوانم جلسه تمام شده است یا نه با

گفتن اجازه ای سریع جلسه را ترک کردم به سمت بیمارستان

حرکت کردم در راه بود که به مادرم تماس گرفت او فهمید چه

اتفاقی افتاده هراسان و خودش را به بیمارستان می رساند و هزار

سوال از من پرسید که من هیچ کدام را جواب ندادم فقط یک

کلام گفتم :



\_ حالش بد شده پرستار زنگ زده اورژانس بردن که خودم را به بیمارستان

رساندم هزار بار خودم را لعنت کردم که چرا جواب تلفنش را ندادم نمیدانم با چه حال خودم را به بیمارستان رساندم در بخش اورژانس بستری بودن بند دلم پاره شد وقتی متصدی گفت :

\_ او را در بخش مراقبتهای ویژه بستری کردند چنگی به موهایم زد ناباور با خودم گفتم :

\_ مگه چه اتفاقی برایش افتاده اصلاً باور نمی‌کردم دور خودم می‌چرخیدم چه اتفاقی افتاده مراقبتهای ویژه برای چی؟ اون که چیزیش نبود

سوالها در سرم بودند مرور می شدند. با دکتر ملاقات کردم متصدی و پرستار بود که مرا پیش دکتر بردن و متوجه شد، کبد او او آسیب دیده.

لبم را گزیدم وقتی دکتر گفت چطور تا حالا متوجه نشده‌اید نفسی به سینه دادم نمی دانستم چه بگویم چند روزی بود که

گفت سردرد حالت تهوع اما فکر نمی کردم این باشد گفتم شاید به خاطر خستگی باشد همان دوران بارداری تا آخرین روز همیشه حالت تهوع داشت اصلاً نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده است که دکتر بود گفت :

\_ یک شوک عصبی بهش وارد شده که الان بیماری عود کرده اصلاً باور کردنی نبود حالش خوب بود دکتر گفت :

\_ این بیماری بیشتر از یک سال است که درگیر آن است ولی تا حالا چرا به دکتر مراجعه نکرده عجیب بود ناباورانه روی صندلی نشستم قلبم از کار ایستاد وقتی دکتر و گفت :

\_ حداکثر تا یک هفته دیگه باید پیوند کبد بشه پشت شیشه ایستاده بود پشت در اتاق که در آن بستری شده بود با خودم گفتم :

\_ اصلاً باور نمی کنم

مادرم اشک می ریخت مادرش اشک میریخت

پدرش چنگی زد و موهای سرش و گفت :

\_ دختر کم دختر که قشنگم

آب دهانم را قورت دادم اصلا نمی توانستم او را با این وضعیت  
بینم نفسی به سینه دادم باید دنبال کبد باشیم با هر قیمتی که  
شده

خودم را به آب و آتش خواهم زد نفسی بیرون دادم و آرام زمزمه  
کردم :

\_ هر طور شده باید براش کبد پیدا کنم دارو ندارم میدم  
پدر با اشک روی صندلی نشست و گفت :

\_ دختر قشنگم چه اتفاقی داره می افته و باور نمی کنم  
و مادرم نا آرام بود و مادرش چنگی به موهایم زدم نمی توانستم  
او را با این وضعیت بینم تا حداکثر یک هفته دیگه  
این حرف دکتر بود که مدام در ذهنم کوبیده میشد وقت زیادی  
نداشتیم باید هرچه زودتر کبد را پیدا کنیم به هر قیمتی که  
شده بود.

شوک عصبیه یعنی چه چه اتفاقی افتاده یعنی چی شده است که باعث شده بود آوا تا به این حد به او فشار بیاید و حالش را بد کند

چند روز گذشت من شب روز تمام ساعت ها را در بیمارستان سپری میکردم همه جا آگهی دادم به بیمارستانها سر زدم با هر قیمتی شده با هر قیمت گزافی که بود دنبال یک کبد بودم

به تمام دکترای بیمارستانها به هر جا بود سر زدم تا بتوانند هرچه زودتر کبد سالم برای همسرم پیدا کنم پشت رل نشسته بودم صدای زنگ موبایلم بود آگهی داده بودم همه جا شماره تلفنم را پخش کرده بودم خیلی ها زنگ میزدن یا مزاحم شدن یا خیلی ها هم واقعا تماس میگرفتند شماره ناشناسی روی موبایل بود نفس بیرون دادم و سریع جواب دادم صدای خانمی پشت خط بود آب دهانمرا قورت دادم و گفتم :

\_ بفرمایید

درست بود کسی بود که برای کبد تماس گرفته بود بی اختیار سریع توقف کردم وقتی گفت همسرم تصادف کرده در کماست و من به پولش احتیاج دارم قلبم از کار ایستاده و خداوند داشت

دعاهایم را می شنید صدای گریه های زن بود صدای هق زدن  
ها زن نفس نفس زدن های من که با گریه گفت :

\_ من به پولش احتیاج دارم

\_ باشه خانم هرچی بخوای من حاضرم پرداخت کنم

با گریه گفت :

\_ اما مادر شوهرم رضایت نمیده

\_ من رضایت شما رو میگیرم هر چی بخوای میدم دارو ندارمو

میدم فقط می خوام زنم نجات پیدا کنه

شماره تلفن داد آدرس داد تا خودم را به بیمارستانی که شوهرش

در آن بستری بود رساندم دیدمش مرد جوانی بود زن چادر رو

سرش کشید و گفت :

\_ دوتا بچه داریم اگه بمیره من بیچاره میشم اینجوری حداقل

میتونم برای بچه هاش سرپناهی بخرم

چنگی به موهایم زدم یاد بچه های خودم افتادم اگر نباشم با بچه

ها چکار کنم؟

حاضرم دارو ندارمو بدم ولی آوا برگرده که گفتم :

\_ من رضایت مادر شوهر تو میگیرم

با گریه بود گفت :

\_ آدم سر سخته پر درده رضایت نمیده

سعی کردم آرام باشم با اینکه ته دل خوشحال بودم که بالاخره  
شخصی مناسب را پیدا کردهام

\_ من رضایت مادر شوهر تو می گیرم

و نگاهش به پشت شیشه بود و همسرش که روی تخت بود گفت  
:

\_ قلبش می خوان .... قلبش می خوان ، کلیه‌اش همه چیزش  
سالمه

نگاه کرد گفت :

\_ دوتا چشمش چشمای آبی

نفسی به سینه دادم یاد چشمهای آبی آوا افتادم بغضی در گلویم  
نشست و گفتم

– میتونی زندگی بچه هاتو تامین کنی زندگی مادرشوهرتو آینده

رو بسازی

با گریه و گفت :

– چه جوری من شوهرمو تیکه پاره کنم

آب دهنمو قورت دادم شاید سخت بود که گفتم :

– زندگی خیلیا رو میتونی نجات بدی

زن چادر را روی صورتش کشید و به هق هق افتاد و گفت :

– همیشه مستاجر بودیم همیشه روی موتور تو سرما تو گرما

سخت مشغول بود اما ماشین زد نامرد که فرار کرد

نفسی ب سینه دادم و گفتم :

– انشالله که روحش شاد باشه و شاید این جوری می تونه

کمکتون کنه

سه روز تمام گذشته آنقدر رفت و آمدم مرا سراغ پیرزن که دیگر

خودم خسته شدم آنقدر رفتم و اومدم التماس کردم که دل

سنگ پیرزن را کردم بالاخره با پول هنگفتی که پرداخت کردم

در قبال خرید خانه با خانه برای پیرزن و عروسش تا راضی شدند

پیرزن و پسر کم سالش را اعضای بدنش را به بیمارانی که شدید  
احتیاج داشتند داد

در بیمارستان بودیم من مادرم، مادرش پدرش تازه او را به اتاق  
عمل بردند قلبم به شدت ضربانش میکوبید آرام و قرار نداشتم

اوا را چند ساعتی بود که به اتاق عمل بردند گویی تکه های قلبم  
را هم با خودش برد تا این حد اینگونه عاشق نبودم بیقرار بودم  
روی نیمکت نشسته بودم که رامتین را دیدم از دور داشت می  
آمد سرم را برداشتم نگاهش کردم نفسی به سینه دادم

آمد لبی تر کردم با مادرم و مادر آوا حال و احوال پرسى کرد  
هیچکس خوب نبود همه دست دعا بودند

بلند شدم با او دست دادم لبخند تلخی زد و گفت انشالله خیره

رامتین هم ابراز امیدواری کرد سارا و دوستش سحر هم نیم

ساعتی در بیمارستان بودند و رفتند قلبم آرام نبود که رامتین

نگاهی به من کرد و گفت بریم بیرون باهم حرف بزنیم

گفتم

-چی شده



سعی کرد لبخند بزند و گفت

- هیچ چیز خاصی نیست بریم بیرون اینجا هم یه نفسی تازه  
کنی

چند روزی بود سخت گیری بیمارستان و پیدا کردن کبد مناسب  
بودم از حال شرکت و اتفاقات شرکت کاملاً بی خبر بودم و همه  
را به رامتین سپرده بودم هم برایم مهم نبود حتی اگر ور شکست  
میشدم فقط میخواستم آوا حالش هرچه زودتر خوب شود

درون حیات بیمارستان بودیم دورترین نقطه زیر سایه های  
درختان رامتین از از جیبش جعبه سیگاری درآورد  
تا روشن کرد و یکی را مقابل گرفت گفت :

- وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم چند روزه کارهای شرکت رو  
روال نی بدون تو عقب افتاده از پیش تنهایی بر نمیام

سیگار را از دستش گرفتم گوشه ی لبم گذاشتم پکی زدم نفسم  
را را بیرون دادم نگاهم به دوردست ها بود و گفتم :

- من بهت ایمان دارم

رامتین تیکه به درخت داد و گفت :

\_ شنیدم خیلی اتفاق افتاده واقعا سختیه آدم فکرشو هم نمیکنه  
نگاهش کردم که گفت :

\_ چیزیش نبود این اتفاق چطور شد؟

نگاهم به سیگار بود این اتفاق این روزها داغتم کرده بود  
پک محکی به سیگار زدم که گفتم :

\_ نمی دونم یه دفعه شده فکر میکردم مال خستگیاشه فک کردم  
بچه ها خیلی اذیتش میکنن  
نفسش را بیرون داد و گفت :

\_ امروز مهرداد دیدم

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ بره گم بشه به درک

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد و گفت :

\_ اومده بود شرکت

عصبانی نگاهش کردم و گفتم :

\_ مگه نگفتم حق نداره پاشو بزار شرکت

نفسش را بیرون داد و گفت :

\_ تو میدونستی لعلیا از مهر داد حامله بود؟

تا این را گفت عصبانی سیگار روی زمین پرت کردم و گفتم :

\_ کصافط آشغال حالم ازش بهم میخوره

پوزخندی زد و گفت :

\_ اومده بود شرکت می خواست که ازتون عذرخواهی کنه وقتی

شنیده آوا حالش بده خودشو میرسونه شرکت

با نفرت تمام گفتم :

\_ حال زنم هیچ ربطی به اون نداره

و با خشم ادامه دادم

- بی شرف اصلا به اون چه که زن من حالش خوبه یا نه کثافت

آشغال اصلا نمیخوام ببینمش

\_ خیلی پشیمون بود نمیدونستم چه حالی داشت

نفسم را بیرون دادم و گفتم :

\_ واقعا حالم از این زندگی بهم میخوره اصلا فکرشو نمیکردم یه

روزی با من همچین کاری بکنه

روبروی من ایستاد

\_ من و این رو هم نمیدونم و حتم دارم تو هم نمیدونستی

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد :

\_ دختر دایی مهرداد بود

پوزخندی زدم و گفتم :

\_ همشون از یک جنس باید حدس رو میزدم با مهرداد رابطه

داره

\_ نیومدم اینجا که از مهرداد دفاع کنم

اما اومدم بهت بگم که روزی که آوا حالش بد میشه مهرداد بود

میره دیدنش

با عصبانیت گفتم :

\_ عوضی آشغال چی از جون زن میخواد

نفشش را بیرون داد و گفت :

\_ مهرداد خیلی پشیمون بود ناراحتیش از این بود که گفت لعیا همیشه تورو میخواست با عصبانیت فریاد گفتم :

\_ اما لعیا من واسه پول میخواست نه چیز دیگه خود مهرداد هم اینو میدونست اون دختروفاداری نبود که منو پایبند خودش کنه \_ مهرداد خیلی ناراحت بود میگفت تو با پولت لعیا رو این طوری کردی اون همیشه عوشق لعیا بوده اما لعیا تو رو به اون ترجیح میداد چون خرجش میکردی با این وجود که میدونست لعیا چکارا میکنه انا بازم میخواستش با عصبانیت تمام گفتم :

\_ واسه چی رفت سراغ آوا اونو به این حال و روز انداخته

\_ مهرداد میخواست که تو اونو ببخشی

با عصبانیت گفتم :

\_ غلط کرده که پدرشو در میارم ازش و شکایت میکنم اون زنمو به این حالو روز انداخته معلوم نیست چی بهش گفته که نتونست

تحميل كنه معلوم نلست چه چلزل بهش گفته كه آوا حالش بد  
شده

نگاهش به من بود و گفت :

– چل به آوا گفته نملدونم ایلنو بعد میتونی از خود آوا بپرسی اما  
مهرداد خلی پشیمون بود

با پوزخند گفتم :

– حتما اومده باز نقشه ای تو سرشه یا اینكه میخواد برگرده به  
شرکت

– نه اتفاقا همین امشب مهرداد پرواز داره

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– پرواز داره؟

متعجب ادامه دادم :

– كجا؟

نگاهش رفت به روبه رو گفت :

\_ مهرداد تصمیمش را گرفته داره مهاجرت میکنه اومد فقط گفت  
که تو اونو ببخشی

سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم فقط تمام فکر و ذکرم آوا  
بود که بعد از لحظاتی کوتاه گفتم :

\_ هیچی دیگه برام مهم نیست فقط اینکه حال زخم خوب بشه  
دست روی شانه ام زد و گفت :

\_ نگران هیچی نباش دکتر گفته با این عمل حالش خوب میشه  
نفسم را بیرون دادم گفتم :

\_ دکتر کلی امیدوار بود  
گفت :

\_ این پیوند کبد برایش زندگی دوباره است  
لبخند تلخی زد و گفت :

\_ امیدوارم که هرچه زودتر حالش خوب بشه  
چون کشتی به گل نشسته بود حال روزگارم عصبی چنگی به  
موهایم زدم و گفتم :

– من بیشتر نگران بچه ها هستم چه جوری اونا رو دست غریبه ها بدم اگه زبونم لال اتفاقی برای آوا بیفته بچه ها رو به دست کی بسپارم

بغض وحشتناکی در گلویم بود

گفت :

– امیدت به خدا باشه دکتر گفته که این عمل زندگی دوباره است لبخندی زد و ادامه داد و گفت :

– معلوم نیست کجا چه کار خوبی کردی که خدایه دختر نجیب و فرشته رو تو دامت انداخته

سکوت کردم نفسی به سینه دارم آوا زن نجیب قصه ی زندگی من بود به اجبار از من حامله شد و خداوند خیلی تصادفی مرا سر راهش قرار داد و ما اکنون هم قصه هم همه غصه هم دل و همراه هم بودیم

اما این حادثه به من نشان داد که خداوند خیلی ساده می تواند او را از من بگیرد به این فکر نکرده بودم که اگر خطایی باز از من



سربزند خداوند خوشی هایش را از من میگیرد و مرا به بدترین شکل تنبیه می کند وجود او برای من نعمت است

قسمت خوب بزرگ که باعث شده اکنون یاد خدا باشم و خدا را شکر بگویم که این دختر نجیب را سر هم قرار داد و باعث شد من

از بدی ها فاصله بگیرم باعث شد من عشق را باور کنم نجابت را باور کنم باعث شد من به خودم بیایم و به این بیندیشم می توانم خوب باشم وقتی آوا در کنار من است و من خوب بودن را با تجربه میکنم عاشقانه دوستش خواهم داشت عاشقانه برای عشقم میمیرم و خالصانه بودن را تجربه و ستایش میکنم با این دختر نجیب.

خداوند همه چیز به من داده بود جذابیت مال و منال اما نجابتی نداشتم همیشه فکر میکردم دختر ها مرا برای پول می خواهند به هیچ دختر سالم به خوبی نیست اما وجود آوا و برای من خیلی چیزها را تغییر داد که این دخترک قصه می تواند زندگی ام را سروسامان دهد آینده ام را بهتر و بهتر بسازد خوشبختی ها را در مقابل هم قرار بدهد خداوند به من فهماند با چشم بر هم

زدنی می تواند همه چیز را به من بدهد و همه چیز را از من بگیرد.

بعد رفتن رامتین داخل بیمارستان برگشتم بدون حرفی کنار مادرم نشستم

مادر برای دلداری ام دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد :

\_ نگران چیزی نباش انشالله حالش خوب میشه

نفس بیرون دادم دست خودم نبود با صدای گرفته از بغض بود گفتم :

\_ نمیدونم نمیدونم چرا اینقدر نگرانم نکنه حالش خوب نشه  
نکنه بره تنهام بذاره

مادرم گفت :

-خدا نکنه عزیزم دیدی که دکتر گفت این عمل حالش خوب میکنه

نمی اشک را در چشمانم دیدم با بغض گفتم :

\_ میمیرم اگه اتفاقی براش بیفته میمیرم این حق من نبود

مادرش به شدت هق هق کرد و کسی میخواست او را دلداری بدهد مادرم بود سرم را به سینه خود چسباند و در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت :

– نگران نباش امیدت به خدا باشه همه چیز درست میشه چند ساعتی گذشت پر از بی قراری پر از دلهره پر از ترس پر از خدا خدا کردن های ما بود که بالاخره عمل به اتمام رسید با بیرون آمدن دکتر از اتاق از جای پریدم ر نفس در سینه برایم نمانده بود لبخند دکتر که نویدی زیبا و شیرین بود رفتیم همگی دکتر گفت :

– انشالله که حالش خوب میشه یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد

آب دهانم را قورت دادم و لبخندی بالاخره روی لبانم بعد از چند روز نشست مادر مرا و به آغوش کشید پدر از دکتر تشکر کرد و مادرش رو به خدا می کرد و از خدا بازگشت آوارا تشکر می کرد با تمام وجودم خدا را شاکر که بودم که فرشته زیبایی را به من برگردانده است

ساعتی گذشت آوا را به بخش بردند هنوز بیهوش بود نفسی به سینه دادم اولین کسی بودم که میخواستم او را ببینم هرچند پرستارها مانع شدند اما با لباس پوشیدم لباس مخصوص وارد اتاق شدم اشکی در چشمانم بود بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم :

\_ همه کسم چشمتو باز کن که خیلی بی قرارتم

قدم هایم را به سختی برمیداشتم بالای سرش ایستام نفسی به سینه دادم دست ظریف و بی جانم گرفتم چقدر احساس آرامش می کردم چشم بستم خم شدم گوشه پیشانی اش را بوسیدم هنوز بی هوش بود و در گوشش به آرامی زمزمه کردم :

\_ دوست دارم

نمی دانستم مرا را می بیند حرف هایم را می شنود؟ چقدر دلم بی تاب به آغوش کشیدن این تن ظریف و زیبا بود باز گوشه پیشانی اش را بوسیدم و گفتم :

\_ زودتر چشمتو باز کن نمیدونی چقدر دلتنگتم

دقایقی بالای سرش ایستادم و از اتاق خارج شدم همگی پشت  
در اتاق بودند مادر پرسید :

\_ حالش چگونه

نفسی به سینه دادم لبخند به لبانم بود

\_ هنوز بیهوشه

سمت در خروجی بیمارستان حرکت کردم که مادر گفت :

\_ کجا میری ؟

برگشتم نگاهی به آنها کردم و گفتم :

\_ میرم بچه هامو بینم دلم برآشون یه ذره شده به هوش بیاد  
سراغشونو میگیره بی خبرم مگه من چی دارم غیر از بچه ها و  
خانومم

پایان

DONYA IEMAM NOE

ویدا دهداری